



اهدائی

سرود ۱

۲۵۱  
۲۷

۱۱۱۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱۲۴۵۷

کتاب دلبران غنی

مؤلف محمد طاهر غنی کسمرانی

موضوع

شماره اختصاصی ( از کتب اهدائی : غلامحسین سرود

چاپی اهدائی

۱۱۱۳ سرود

عوض شاعر مکرم کا فضل خلاصہ و مزاج  
بین ناسخ و کتب



# دیوان



در مطبعہ مطبوعہ کتب و کتب و کتب  
مطبعہ مطبوعہ کتب و کتب و کتب



۲

بہ تمام نکتہ شام نامہ تہذیب و شاعری یافت

کتاب ۱۲۸۴۵۸

کتاب احمدانی  
مطبعہ مطبوعہ کتب و کتب و کتب  
۱۳۲۲

LIBRARY OF THE NATIONAL ARCHIVES OF PAKISTAN

۵  
۲

اصطلاح

اس طبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں مثالیقین کو فرست معلول سے جو علم ہر موجود ہے اور درخواست کرینے  
ملکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ فہرست اس سال میں نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی و کتب  
دواوین اردو فارسی کی چند کتابیں فیل میں درج کرتے ہیں ناظرین احمد شائقین ملاحظہ فرما کر خط کافی و ہرہ دانی اوٹھاویں

کلیات و دواوین فارسی

دیوان حافظ محشی - مشہور دیوان حافظ سارا کا ہے۔  
 ایضاً محشی - بطور جدیدیت خوشخط طبع ہوا ہے۔  
 کاغذ کندہ و لاتی۔  
 ایضاً - کاغذ سفید کندہ۔  
 ایضاً - کاغذ زہی خانی۔  
 شہرہ دیوان حافظ ساحل معنی مصطلحات عمومی از  
 مولوی صادق علی صاحب۔  
 کلیات حزمین - ایک مجموعہ غرائب و درگاہ طبع  
 سخن آوین شیخ محمد علی حزمین ہے اس مجموعہ میں کتب ذیل  
 نامل ہیں سوا محوری حضرت شہنشاہ تاج اسلامین۔  
 صاحبہ عصیہ آئمہ اطہار دیوان و فنونیات صفحہ اول  
 و چین آئین و شہزادہ خرابات فرہنگ نامہ تذکرہ العاقبتین  
 کلیات مرزا بیدل - اس کلیات میں چار کتابیں ہیں  
 نکات بیدل - رفات بیدل - دیوان بیدل - عناصر بیدل  
 دیوان بیدل - اسکے حاشیہ پر نکات بیدل جو اصل  
 نسخہ نقلی بہت عمدہ بہم پہنچا تھا واسطے ملاحظہ شائقین طبع ہوا  
 کلیات سعدی شیرازی - حاوی رسائل مفصلہ ذیل ہیں  
 دیباچہ کلیات - کویا - گلستان - بوستان - قصائد عربیہ  
 قصائد فارسیہ مرثیہ ترجیبات طیبات بدائع خواتیم -  
 غزلیات قدم و صاحبیدہ غزوات قطعات رباعیات -  
 شہزادہ قطعات مطایبات غزلیات خاتمہ -  
 کلیات سعدی - مطبوعہ جدید۔  
 دیوان مخفی - تصنیف مخفی رہنقی - یہ شاد اہل زبان  
 تھا ازشت نام مقام کا ہے ولایت فارس میں جو نادر و نعت  
 ہیں اس کو کلام زیب النساء کہتے ہیں غلط ہے تذکرہ  
 سے ظاہر ہے۔

کتابخانہ خصوصی  
غلام حسین - سرور

عوضتہ مکرمہ کا فضل خلاصہ پرزور زبان

کلیات نظر غالب فارسی - عالیجناب مرزا سدا شد  
خان بہادر دکنی کلیات نظم  
دیوان منظورون - سن تاج خیالات عالیجناب ماجہ  
رام ذراں صاحب۔

دیوان سخن

دیوان ناصح علی - منشی و شاعر یادگار زمانہ متاخرین ہے  
قصائد مدحیہ نظما - عمدہ عمدہ قصائد فارسی مدح و مدین  
جوہر منظم - دیوان مرزا گل محمد خان ناطق کرائی ادا و کل  
ساقہ شمشیر جوہر سنگہ تخلص کا کلام فارسی شامل ہے۔

کلیات صاحب - کامل از تعلق مرزا محمد علی صاحب بزرگ  
مشاعر شعرا ہے۔  
دیوان گشتی - مولوی سلامت اللہ بنفور کا پندوری نظامی  
دیوان ہلالی - مشہور ادنیٰ و اہل زبان ہو بطور مطلع نظامی  
دیوان نویدی - فارسی غزلیں عمدہ سن اطفال دیدی  
تخلص شاعر کی تصنیف بطور مطلع اسدی۔

خیال موجودی - نہایت عمدہ مذاق کی کتاب، تصنیفات  
منشی سبیل سنگہ صاحب مرحوم بناری بخود تخلص یا و گار  
ہے۔  
کلیات امیر خسرو دہلوی - مجموعہ چار دیوان دیوان  
تخت المیز - جو کلام مغربین میں سنہ مایا دیوان وسط  
المیوہ کلام جوانی - دیوان عزت اللہ الہالی جہاں کمال عمر  
چالیس برس میں تابع فرمایا دیوان بقیہ نغمہ جو کہیری  
میں تصنیف فرمایا۔

درین طبع ہر منشی نوک شہر و کابور بطبع مرزا شہ





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رباعی

ای ذات تو سر دفتر آواز وجود  
هر بود و نبود را ز بود تو نمود  
تا وصف جیل تو نیامد بمیان  
خسته بجهان نبود از گفت و نمود

قادری که گلهای زمین سخن بزرگ کرده دست قدرت  
اوست و کواکب درخشان شبانی بر فلک سانی پر کرده نظر تربیت او در احوال  
علوی با آن سنی بر اقطار حکمت او شناسست و جواهر الفاظ بر قامت معانی  
بعلاوه قدرت او رسالفاظ را بهر است معنی محرم حلوه کرده راز گردانید و  
معنی را بصیارت لفظ روشن ساخت و آواز مہمانی را آئینه جمال معنی گردانید  
معنی را مایه کمال مہمانی یعنی لاجرم و اختیار و خود ساخت و آن لفظ را مایه  
خوش شناخت لفظ بر گل معنی غزلچون شد و شاه لفظ را معنی زد و گویایان  
بی زبان چو یار که از حمد و ثنای و دم نم و در چار بازار سخن خود را در زبان  
مردم آنگه لا اصبی ثنا علیک انت کما اثبت علی نفسک صدقت یا رسول  
صلواته اللہ علیک سلامه خواصان این بحر بی پایان تا جنبش نفس نکینند  
بجوهر مقدس نزد و ثناوران این دریای بی پایان تا دست بر آستان

بسم الله الرحمن الرحيم  
رباعی  
ای ذات تو سر دفتر آواز وجود  
هر بود و نبود را ز بود تو نمود  
تا وصف جیل تو نیامد بمیان  
خسته بجهان نبود از گفت و نمود

دیوان معنی

بسم الله الرحمن الرحيم  
رباعی  
ای ذات تو سر دفتر آواز وجود  
هر بود و نبود را ز بود تو نمود  
تا وصف جیل تو نیامد بمیان  
خسته بجهان نبود از گفت و نمود

عجز و تنگدستی از ورطه بلاک کشند سرگامه برافرازنده لواء  
انما فصیح در محمدش زبان گفتگو بجام کشیده و شربت شکر  
بمذاق خاموشی چشیده من کیستم که تا در خور صمدتیش بر من  
سرانم و حضرت بچون را بحرث و صوت ستایم رباعی

آن پیشتر و قافلہ اہل نیاز  
سر حلقہ محران خلوتگم ناز  
بلے کام در زبان ثنای او در خور بود  
زانسان کہ ز پرده بر نیاید آواز

آیا بعد مسلم مجرم بعرض میرساند که نقد سخن لفت دست روان  
و گنجیت از مخازن بزندان که در هر عصرے وزمانے آرزو  
پیش یکی از خواص عباد و و بیعتے گذار و دورین جزو زمان  
که آوان تازگے و طراوت سخن و گرمی بازار این شمع کسنت  
اگر ناقص عیان این بازار پیرایہ ہنر پوشیدہ ہر طرف دکا نے  
چیدہ اند و حذمی چند در رشتہ الفاظ در ہم کشیدہ اما چون نظر اعتبار  
ملاحظہ کردہ شود چہرہ الفاظ شان از گوشت نجابت معنی خیالی ست و  
غایت نظر ایشان بزینت مرکبات خیالی معنی و قوسے در کلام  
شان معدوم مطلق ست دامور تو ہومہ در پیش ایشان ثابت  
و محقق خلقت این خلقت کسے نزد کہ الفاظش بر قامت معنی چسبان ست  
و لفظ و جنبش با ہم دست و گریبان و قرصہ این دولت بنام کسے نبت  
کہ شمعش بصرہ دیگر رسیده داردہ اس با نفس مراد و چار گردیدہ رہا  
لو شعر گو کلام لا معنی را  
در شعر و سخن رہہ بود معنی را  
طفلیست پیغم در کنارت معنی  
لفظے باید کہ پرورد معنی را  
کلامیکہ ناخون دخل را بکنند و گذار و ہم را در حوالی آن بیفتد کلام

دیوان معنی

بسم الله الرحمن الرحيم  
رباعی  
ای ذات تو سر دفتر آواز وجود  
هر بود و نبود را ز بود تو نمود  
تا وصف جیل تو نیامد بمیان  
خسته بجهان نبود از گفت و نمود

بسم الله الرحمن الرحيم  
رباعی  
ای ذات تو سر دفتر آواز وجود  
هر بود و نبود را ز بود تو نمود  
تا وصف جیل تو نیامد بمیان  
خسته بجهان نبود از گفت و نمود

Small vertical text on the right edge of the page.

Small vertical text at the bottom right of the page.

این کتاب مشتمل بر...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...

نظام تارک مراغب و نیای ذنی منظر انوار کمالات سنی مرحوم مولانا  
 ظاهر معنی است که بشرف و ولایت آیین خردینه رسیده و تخلص معنی  
 در شان او از عالم غیب نازل گردیده الفاظش در ریختن نمونه کلمات  
 گلزار است و معانیش در دلنشینی هم سلک لالی شاهوار مصرع  
 مشهورش در بوستان معنی سردی است روان و بیت بلندش در میدان  
 سخن را بی نظیر نشان خط میخ در سوره قلم گوهر بارش چون خط جوهری  
 معلوم و لفظ شک بر شعرا اشعارش بیلو شکر لفظهای موهوم حرف  
 رنگش تا از لب سر زده چون خط نو خطان سبزی گردد و سخن دانشین  
 تا از زبان بر آید مانند زنجیر قلم خوش نویسان بکر می نشیند و  
 استخوان بندی سخنش جان معنی بقالب لفظی اندازد و هند و بست  
 کلامش شکستگی زبان قلم درست میسازد و نقشش مطلع دیوان سخنهای  
 و نثرش بیت النور جریده انشا هر پیش بزبان گل کمال سخن نمی وقال  
 و دو مصرع رسیده اش برین دعوی و شاهد عادل اشعارش محضت  
 برین دعوی بمر لفظ انتخاب رسیده و کلام سحر آمیزش ملمس خوبی  
 است باین معنی ناطق گردیده اگر چه آن مجمع کمالات بیشتر بشاعری  
 شهرت یافته و شعرش درین باب تیز دستی بکار برده اما کمالات  
 شاعری او نمونه ایست از کمالات دیگر و سخنان رنگش گونه ایست  
 از جمال معنی آن نیکو سیر طبع بدیهه بالمش هرگز بفکر شعر مبر فرود نیاید  
 و تدوین دیوان را تحصیل حاصل سمرده علم را نقاب عرفان ساخته بود  
 و شعرش پرده داری هر دو می نمود معارف حقیقه در لباس  
 علوم رسمی رو پوش بساخت و از سخنان گوناگون مرغمی و دوخته  
 ظاهر بودی

دیوان غنی  
 در بیان معانی و اصطلاحات...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...

دیوان غنی  
 در بیان معانی و اصطلاحات...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...

این کتاب مشتمل بر...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...

بر بالای هر وی انداخت چنانچه خودی فرماید شعر ز شعور من شده پوشیده  
 فضل و دانش من چه چو دیده که همانند بر برگ نهان + اگر افلاطون نشد از  
 فراستش میداشت هرگز در خمی نشست در ترک تجرید چنان میگوشد که از  
 پیکر بیرونش پوستی و استخوانی مانده بود و از اسباب این جهانش کاغذ و قلم  
 از غزلت و آنروای ذاسته بغیر از سخنان معنی بکسی برام نمیشد و بجز منی که با  
 هیچکس آشنایی نیک و دشمنی بودی بود جسم که سخنان ما بر کیش آینه عالی دست و  
 وحش نوری منظم که معانی روشنش درین عالم بیخ شمال او درین کمالات جناب  
 فاضل آبا عادت معارف حقایق سالک مسالک سخنانی حضرت شیخ محسن  
 و امت علی سائر المسلمین قیوضات اقتباس است و خود در اقتباسه فی اشخ  
 می ایجاقت و در سیر این مهال که مرغ روح آن سبک سیر شاه راه من  
 با طائر سخن آشیان طارک طایفه شتافته در فضای عالم ملکوتش پرواز طائران  
 قدس یافته سخن چند که از ذات شریفش یادگار مانده بود و جز بر صفحه روزگار  
 نمی نمود و خلقی چند که طبع لطیفش بجای خود نشاند چون قیامان بے خانمان  
 سفینه باسه مردم و چه جو چه میگردد در پیش از آنکه مسوده اشعارش شیرازه جمعیت  
 پذیرد و سخنان بیانش صورت دیوان گم در رشته حیات از هم گسخت و نسخت  
 وجودش از ترتیب اجزای عنصری افتاد قطعات تار و نخ لمولف  
 از فوت معنی گشت که در سینه حکیمین  
 تاریخ و فاشش از سیر سنجو  
 پنهان شده گنج هنری زیر زمین  
 دوش بن گفت قائله که غمی بر  
 ایضا قلت اسکت انت لیس ذکیت  
 اهل دل اسے چمبر برگ نمیرند  
 کفیت میوت الذی یحیون قیاماً  
 نیست و فاشش جز انتقال مکانی  
 کان قیاماً اولی اهر و قیاماً

دیوان غنی

این کتاب مشتمل بر...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...

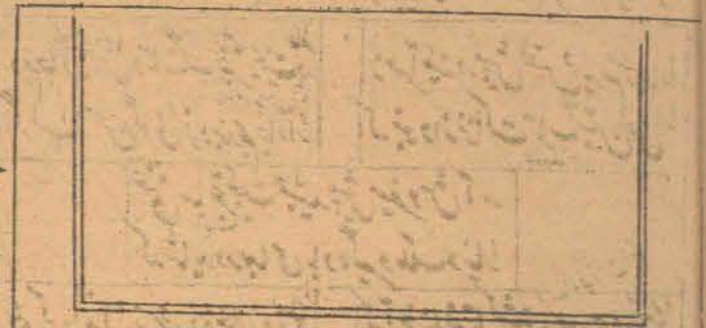
این کتاب مشتمل بر...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...

این کتاب مشتمل بر...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...  
 در بیان معانی و اصطلاحات...

زندگی دیگرست مرگ عزیزان  
 دل زخرد سال رحلتش چو طلب کرد  
 مردی بی عیب من بخون عیثا  
 قال لنا ان تقول من غیثا  
 چون این بیچران کج سج زبان بجانب آن مغفور نسبت شاگردی داشت  
 و از صحبت دایمیش علم مغفرت می افراشت خواستم با اتفاق خادم الفضلا  
 ملک الشعراء حلقه رشادگان رشید ملک شهبود مدوین دیوان  
 سخن بپوش حق شاگردی بقدم رسانم و به شاگردی او خود را دستاورد  
 عالمی گردانم و قصد آن کردم که بیت بیت و مصرع مصرعش از هر چه بهم  
 رسانیده بصورت دیوانی جمع آرم و این ریز با که خوان احساسش  
 در سفره اخلاص بگذارم که هر کس ازین نعمت روحانی بهره بردار  
 مغفور را بعتا تحفه خیر یاد آرد و مرانی محروم نگذارد و مشعر  
 اگر چه نیک نیم خاکپا که نیکام  
 بفرقه جمیع دوستان بحیثیت مبدل باد بالبنه و آلا لاله امار والامجاد

سازد مشعر را بعتا تحفه خیر یاد آرد و مرانی محروم نگذارد و مشعر اگر چه نیک نیم خاکپا که نیکام بفرقه جمیع دوستان بحیثیت مبدل باد بالبنه و آلا لاله امار والامجاد

چونتی گو که از قید خرد بیرون کشم پاره  
 به بزم می پریشان خسته خیش عزتی دار  
 اگر شهرت بپوشی ماری آنکه زدام عزت  
 به بزم می پریشان سرکشی بر طاق نه زده  
 شکست از هر دو دیوار میریزد و گرد  
 نثار دره بگردون روح تابا نشدش  
 آغوشی در دستیاره پیرنگان را تا شاکت  
 که روشن کرد نور دیده اش چشم زینهارا  
 میارای بخت به غرق ما در شور و دیر  
 لباش با بسکاران شعلون بر می تابد  
 در هزار شعله آواز قفل بزم می روشن  
 پرتابی گردان بادبان کشته مار  
 بود همچون جهانش از بجزیه خالی پریشان  
 برت گردم کف خاموش ساقی شمع نیارا



بسم الله الرحمن الرحیم  
 ردیف الف

مردی بی عیب من بخون عیثا قال لنا ان تقول من غیثا

دیوان غنی

میرا می بخت به غرق ما در شور و دیر لباش با بسکاران شعلون بر می تابد در هزار شعله آواز قفل بزم می روشن





دندان مارگرچه با فسون توان کشید  
 روزیکه گل ز بلخ بغارت برود صبا  
 سامان دل خیال گره با زلف بست  
 از زلفت او جدا نتوان کرد شانه را  
 بلبس بیاوده سبده آشیانه را  
 گوهر بود ز بهره مار این خزان را

اندیشه گرزنگی گورت بود غمی  
 در زندگی ز خاک بر آور خزان را  
 دام باشد نقش پای خورشید  
 قید از عشاق در عشوق زادی عشق  
 در مکر رستن مضمون ز جبین  
 دفع شد و سواش خاطر از نماز با شور

بی تو هر شب تا سحر در غمی سود و گداز  
 نسیم بالین شاهد حال است این دلخسته را  
 باشد مبین نام تو هر شب در میان  
 تر بهجو آید نشاند از آب نان ما  
 آگه نشد طیب ز درد نسان ما  
 گویی که در تنور فلک خط بیزم است  
 از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم  
 از صید گاه دهر گشتیم نا امید  
 موی سفید است همه گرد آفتاب

کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست  
 عشاق است گوشت گریختی در زمان ما  
 در بخش پای تو گلهما شگفت قالی  
 نهال ساخته سرو قدرت نهالی را

دندان مارگرچه با فسون توان کشید  
 روزیکه گل ز بلخ بغارت برود صبا  
 سامان دل خیال گره با زلف بست  
 از زلفت او جدا نتوان کرد شانه را  
 بلبس بیاوده سبده آشیانه را  
 گوهر بود ز بهره مار این خزان را  
 اندیشه گرزنگی گورت بود غمی  
 در زندگی ز خاک بر آور خزان را  
 دام باشد نقش پای خورشید  
 قید از عشاق در عشوق زادی عشق  
 در مکر رستن مضمون ز جبین  
 دفع شد و سواش خاطر از نماز با شور  
 بی تو هر شب تا سحر در غمی سود و گداز  
 نسیم بالین شاهد حال است این دلخسته را  
 باشد مبین نام تو هر شب در میان  
 تر بهجو آید نشاند از آب نان ما  
 آگه نشد طیب ز درد نسان ما  
 گویی که در تنور فلک خط بیزم است  
 از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم  
 از صید گاه دهر گشتیم نا امید  
 موی سفید است همه گرد آفتاب  
 کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست  
 عشاق است گوشت گریختی در زمان ما  
 در بخش پای تو گلهما شگفت قالی  
 نهال ساخته سرو قدرت نهالی را

دیوان غمی

دندان مارگرچه با فسون توان کشید  
 روزیکه گل ز بلخ بغارت برود صبا  
 سامان دل خیال گره با زلف بست  
 از زلفت او جدا نتوان کرد شانه را  
 بلبس بیاوده سبده آشیانه را  
 گوهر بود ز بهره مار این خزان را  
 اندیشه گرزنگی گورت بود غمی  
 در زندگی ز خاک بر آور خزان را  
 دام باشد نقش پای خورشید  
 قید از عشاق در عشوق زادی عشق  
 در مکر رستن مضمون ز جبین  
 دفع شد و سواش خاطر از نماز با شور  
 بی تو هر شب تا سحر در غمی سود و گداز  
 نسیم بالین شاهد حال است این دلخسته را  
 باشد مبین نام تو هر شب در میان  
 تر بهجو آید نشاند از آب نان ما  
 آگه نشد طیب ز درد نسان ما  
 گویی که در تنور فلک خط بیزم است  
 از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم  
 از صید گاه دهر گشتیم نا امید  
 موی سفید است همه گرد آفتاب  
 کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست  
 عشاق است گوشت گریختی در زمان ما  
 در بخش پای تو گلهما شگفت قالی  
 نهال ساخته سرو قدرت نهالی را

فراغی بر بیستان بویا دارم غیشود غمین پست فطران مشهور ز تخمه بندگی چوب قفس شدم تخلی	مبا و راه درین بیشه شیر قالی را بلند نیست صدا کاسه سوزنی را در علاج ندم شکسته بالی را
جان را بجوی دوست روان میکنم مطب گرا زوسه تو فریاد ما بود مشهور در سواش جهان از سخن شدم نتوان چون با زره خشکی بکنیم	غمی اگر چه فقیرت هستم در آرد فشانده است بگوین دست مایه آرد یعنی که کار عشق بجایان میکنم مانند نهد بشده فغان میکنم بچون قلم سفر بزبان میکنم گشته به بحر یاده روان میکنم
سوز ز زبان گرم چو صبح آستهای نشست فخر گدگس در سری سنگ فلاخن است مگر آسیای ما سوزخ مور شد دین آسیای ما طوق گوی ما شده زنجیر پای ما نگرفته است بجه ز سوزن قبابی ما آتش بود ز رخ جنون زبیری ما	در عمر پیش بود دم سردی غذای زرق قهر چو بچکس بنود آشنای ما از روزگار روزی ما بر شکست نیست زان پیشتر که دانه ز خرمن جدا کنند کا بپیده است بسیکن ما ز قید عشق مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم تا کزده ایم در ره شوق قدم ز سر
در علم فقر هر که شد استاد چون غمی برداشت نشخ از عرق بوریای ما حاجت از حد چو دوست دهد ما قد خم حلقه چو شد کار نزار در جفا	بار چو شمع مری بود خاموشی غمی آطهار زندگی بزبان میکنم ما

دندان مارگرچه با فسون توان کشید  
 روزیکه گل ز بلخ بغارت برود صبا  
 سامان دل خیال گره با زلف بست  
 از زلفت او جدا نتوان کرد شانه را  
 بلبس بیاوده سبده آشیانه را  
 گوهر بود ز بهره مار این خزان را  
 اندیشه گرزنگی گورت بود غمی  
 در زندگی ز خاک بر آور خزان را  
 دام باشد نقش پای خورشید  
 قید از عشاق در عشوق زادی عشق  
 در مکر رستن مضمون ز جبین  
 دفع شد و سواش خاطر از نماز با شور  
 بی تو هر شب تا سحر در غمی سود و گداز  
 نسیم بالین شاهد حال است این دلخسته را  
 باشد مبین نام تو هر شب در میان  
 تر بهجو آید نشاند از آب نان ما  
 آگه نشد طیب ز درد نسان ما  
 گویی که در تنور فلک خط بیزم است  
 از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم  
 از صید گاه دهر گشتیم نا امید  
 موی سفید است همه گرد آفتاب  
 کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست  
 عشاق است گوشت گریختی در زمان ما  
 در بخش پای تو گلهما شگفت قالی  
 نهال ساخته سرو قدرت نهالی را

دیوان غمی

موت در وقت خواب  
موت در وقت بیداری  
موت در وقت خواب  
موت در وقت بیداری  
موت در وقت خواب  
موت در وقت بیداری

گر بند قبائش نشد از دستم و  
خون مجنون مده از ذوق شهادت مالا  
هر کس از جاسه بجهنمی تعظیم  
بسکه از سونگی شد نفس خاکستر  
چون همه بود که نگر در شفق هرگز  
چاره کار بدست من و من بچاره  
بسکه بے باده مگر نگ دلی بردار  
کدوی سبز ماند بنظر شیشه ما

دعوت جان بود من  
بخت بود جان بود من  
دعوت جان بود من  
بخت بود جان بود من  
دعوت جان بود من  
بخت بود جان بود من

گر خود گرد غمی چند کنی طوفت حرم  
رهبری نیست درین راه به از قبله

فزع شعله ادرک در پیریت کمید  
ز خطب بنگر دو دمان آن صنم پیدا  
شود از خط پشت لب بان آن صنم پیدا  
بروران دهن گردید خط بے قلم پیدا  
خوش آن سلاک که گیرد پیش از بی قلم  
قلم باشد بجای شمع بزم اهل منبر  
نیباشد مخالفت قول فعل رستان هم  
برست از زلف او تا سر خط دیوانی کام

دیوان غمی  
دیوان غمی  
دیوان غمی  
دیوان غمی  
دیوان غمی  
دیوان غمی

عنی تا چند پرست و سنگه اهل دنیا را باغدار است  
که باشد دست آن از حصار جام هم پیدا  
فقد در خانه زین چون گذاران بخت چون  
بهم شیر و شکر آمیزشی دارد و میند انم  
که چون نیست چرم سفید آب شیرین  
خواب خوش

نماید جگمش چون در ضیاء خفته بر جبین  
گذارد و پند بر دروغ ماهی از کف دریا

کجا اهل ریبار آگهی از رودین باشد  
عنی تار نفس چون رشته گلده میگرد  
زبانم که به تقریر آورد اشعار رنگین  
میکنند روشن خیال مهر و لولش سید  
خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر است  
بجو بید روان نشازم چشم بر هم میساز  
چون غمی هر کس هم از خاکساری میزند  
می تواند کرد در دشمن از نفس آینه را

نقشه پاپوس خود زین پیش گذار کجا  
پیش من بر خصم در تیر بخت میزند  
سازد بر گشته بخان العیب با دونه  
ما بترمی جان دست تحت گیران میبرد  
دید تا سر گشتگی با سه مراد بر عشق

شب که سازد دم آغوش تو بیتاب مرا  
تا زبان چون تلم از کام نیاید بیرون  
سوی مسجد نهد بر نفس بدم راه هنوز  
آب تیت چو گذرد در دل بجرم کند  
دیزمان من چنان گشته که چون مردمیم  
بچه جاه

نماید جگمش چون در ضیاء خفته بر جبین  
گذارد و پند بر دروغ ماهی از کف دریا

موت در وقت خواب  
موت در وقت بیداری  
موت در وقت خواب  
موت در وقت بیداری  
موت در وقت خواب  
موت در وقت بیداری

دیوان غمی  
دیوان غمی  
دیوان غمی  
دیوان غمی  
دیوان غمی  
دیوان غمی



کس وقت پنج مرمم از بکلی بود  
 شمرنده ام ز عمر که آمد بستر مرا  
 آرزو ده ام ز درین مردم عجب مرا  
 گرا و قنادر مردم چشم از نظر مرا

توسن تو رسا نه فلک شتاب مرا  
 به بحر خطر عشق چون کشا چشم مرا  
 چون من به بحر جزو کس آشنا نبود  
 بکس است پیران و پوست چون کبیرا

نجات از قید و محنت نیست راه تاب تو  
 نیفتد کار سازان را بکس در کا خود جا  
 بود از سینه بیرون کردنی آن کس  
 دلیله راه خود گردان درین ادوی فلان

کردم بر نامه آن ماه قاصد راه را  
 عشق بر یک فرش بنشانند گدا و شاه را  
 کاسه خود پر کن ز نهارا ز خوان کس  
 دلخ ازا احسان خورشیدت بر لب کس

یک سحر اندوم ای دولت بیدار بیا  
 حلقه درنگ و رخساره دیوار بسین  
 عذر و راه و وفا پیش نخواهد رفتن  
 بر سر عذر و مسایر بر سر رفتار بیا

صفای حسن بجان می تراود از دل  
 چنان بیاد سر زلفت او گرفتارم  
 بآب آینه گویی مرشته شد گل ما  
 که غیر خانه از بخیر نیست منزل ما

شدم خاک نسیب در خیال عارض  
 مسره و اگر گل خورشید روید از گل  
 ایضا

گل آمیزش نعم بدان جود رخ محوی  
 هو از گفتگوی سحر دناص چون خاک  
 عتی از دولت دنیا نگردد عیب کس نال  
 که در فتوا نهد از دی حکم بر دین پای

کس وقت پنج مرمم از بکلی بود  
 شمرنده ام ز عمر که آمد بستر مرا  
 آرزو ده ام ز درین مردم عجب مرا  
 گرا و قنادر مردم چشم از نظر مرا  
 توسن تو رسا نه فلک شتاب مرا  
 به بحر خطر عشق چون کشا چشم مرا  
 چون من به بحر جزو کس آشنا نبود  
 بکس است پیران و پوست چون کبیرا  
 نجات از قید و محنت نیست راه تاب تو  
 نیفتد کار سازان را بکس در کا خود جا  
 بود از سینه بیرون کردنی آن کس  
 دلیله راه خود گردان درین ادوی فلان  
 کردم بر نامه آن ماه قاصد راه را  
 عشق بر یک فرش بنشانند گدا و شاه را  
 کاسه خود پر کن ز نهارا ز خوان کس  
 دلخ ازا احسان خورشیدت بر لب کس  
 یک سحر اندوم ای دولت بیدار بیا  
 حلقه درنگ و رخساره دیوار بسین  
 عذر و راه و وفا پیش نخواهد رفتن  
 بر سر عذر و مسایر بر سر رفتار بیا  
 صفای حسن بجان می تراود از دل  
 چنان بیاد سر زلفت او گرفتارم  
 بآب آینه گویی مرشته شد گل ما  
 که غیر خانه از بخیر نیست منزل ما

کس وقت پنج مرمم از بکلی بود  
 شمرنده ام ز عمر که آمد بستر مرا  
 آرزو ده ام ز درین مردم عجب مرا  
 گرا و قنادر مردم چشم از نظر مرا

توسن تو رسا نه فلک شتاب مرا  
 به بحر خطر عشق چون کشا چشم مرا  
 چون من به بحر جزو کس آشنا نبود  
 بکس است پیران و پوست چون کبیرا

نجات از قید و محنت نیست راه تاب تو  
 نیفتد کار سازان را بکس در کا خود جا  
 بود از سینه بیرون کردنی آن کس  
 دلیله راه خود گردان درین ادوی فلان

کردم بر نامه آن ماه قاصد راه را  
 عشق بر یک فرش بنشانند گدا و شاه را  
 کاسه خود پر کن ز نهارا ز خوان کس  
 دلخ ازا احسان خورشیدت بر لب کس

یک سحر اندوم ای دولت بیدار بیا  
 حلقه درنگ و رخساره دیوار بسین  
 عذر و راه و وفا پیش نخواهد رفتن  
 بر سر عذر و مسایر بر سر رفتار بیا

صفای حسن بجان می تراود از دل  
 چنان بیاد سر زلفت او گرفتارم  
 بآب آینه گویی مرشته شد گل ما  
 که غیر خانه از بخیر نیست منزل ما

شدم خاک نسیب در خیال عارض  
 مسره و اگر گل خورشید روید از گل  
 ایضا

گل آمیزش نعم بدان جود رخ محوی  
 هو از گفتگوی سحر دناص چون خاک  
 عتی از دولت دنیا نگردد عیب کس نال  
 که در فتوا نهد از دی حکم بر دین پای

کس وقت پنج مرمم از بکلی بود  
 شمرنده ام ز عمر که آمد بستر مرا  
 آرزو ده ام ز درین مردم عجب مرا  
 گرا و قنادر مردم چشم از نظر مرا  
 توسن تو رسا نه فلک شتاب مرا  
 به بحر خطر عشق چون کشا چشم مرا  
 چون من به بحر جزو کس آشنا نبود  
 بکس است پیران و پوست چون کبیرا  
 نجات از قید و محنت نیست راه تاب تو  
 نیفتد کار سازان را بکس در کا خود جا  
 بود از سینه بیرون کردنی آن کس  
 دلیله راه خود گردان درین ادوی فلان  
 کردم بر نامه آن ماه قاصد راه را  
 عشق بر یک فرش بنشانند گدا و شاه را  
 کاسه خود پر کن ز نهارا ز خوان کس  
 دلخ ازا احسان خورشیدت بر لب کس  
 یک سحر اندوم ای دولت بیدار بیا  
 حلقه درنگ و رخساره دیوار بسین  
 عذر و راه و وفا پیش نخواهد رفتن  
 بر سر عذر و مسایر بر سر رفتار بیا  
 صفای حسن بجان می تراود از دل  
 چنان بیاد سر زلفت او گرفتارم  
 بآب آینه گویی مرشته شد گل ما  
 که غیر خانه از بخیر نیست منزل ما

کس وقت پنج مرمم از بکلی بود  
 شمرنده ام ز عمر که آمد بستر مرا  
 آرزو ده ام ز درین مردم عجب مرا  
 گرا و قنادر مردم چشم از نظر مرا  
 توسن تو رسا نه فلک شتاب مرا  
 به بحر خطر عشق چون کشا چشم مرا  
 چون من به بحر جزو کس آشنا نبود  
 بکس است پیران و پوست چون کبیرا  
 نجات از قید و محنت نیست راه تاب تو  
 نیفتد کار سازان را بکس در کا خود جا  
 بود از سینه بیرون کردنی آن کس  
 دلیله راه خود گردان درین ادوی فلان  
 کردم بر نامه آن ماه قاصد راه را  
 عشق بر یک فرش بنشانند گدا و شاه را  
 کاسه خود پر کن ز نهارا ز خوان کس  
 دلخ ازا احسان خورشیدت بر لب کس  
 یک سحر اندوم ای دولت بیدار بیا  
 حلقه درنگ و رخساره دیوار بسین  
 عذر و راه و وفا پیش نخواهد رفتن  
 بر سر عذر و مسایر بر سر رفتار بیا  
 صفای حسن بجان می تراود از دل  
 چنان بیاد سر زلفت او گرفتارم  
 بآب آینه گویی مرشته شد گل ما  
 که غیر خانه از بخیر نیست منزل ما

این که در کتب قدیم  
نوشته شده است که  
در روزهای غم و اندوه  
باید که این شعر را  
بخواند و در دل  
تکرار کند تا غم  
از دل بیرون  
رود و دل شادمان  
گردد و این شعر  
بسیار مفید است  
و در کتب قدیم  
نوشته شده است  
که در روزهای غم  
باید که این شعر  
را بخواند و در دل  
تکرار کند تا غم  
از دل بیرون  
رود و دل شادمان  
گردد و این شعر  
بسیار مفید است

اشک از غم افزونی روزی نشاید این سیل مباد ابر برسد زرق را	ایضا
لال نیست که ناخن زده است بر لب خلل پذیرد از ضبط گریه نور نگاه عبادتی بجان بیخاکساری نیست به بخت تیره گریه ز سر دهمی چرخ	نوشته مصرع ابروی او آب طلا ز آستین گذارد چرخ دیده ما به از وضوی عزیزان بودیم ما مباد سایه نشین کس بموسم سر ما
بمرد میکند زکس زهر جان بشمار تما شواد کعبه کی منظور ارباب نظر شد چو استعداد بود کار از اعجاز نشاید اعتمادی نیست برگردون که در دنیا	که فصل گل چشمم کم نیاید دید گلشن را بسیک سر جبهت نیست هر چه چشمش سجاک تو اندر در روشن چشمش ایضا رحمت سحر تصفای رنگ از شفق اینجا را معنی بگانه دانند معنی بگانه را شع نخل و او می این بود پر دانه را
اضطرابی طرفه در راه قناریم ما روزی نای شود آخر نصیب بگران	چون سپند از شوق آتش زیر بادیم ما طالع برگشته همچون آسیاداریم
ایشاد درین نشومی نیست دل ما چشم اثر همس کافور ندارد	گویا که می ولای می است آب گل ما نقش پر طاوس بود داغ دل ما
نقصان ما بود گل حسن کمال ما	از برگ خود چو شمع لبوز و نهال ما

این که در کتب قدیم  
نوشته شده است که  
در روزهای غم و اندوه  
باید که این شعر را  
بخواند و در دل  
تکرار کند تا غم  
از دل بیرون  
رود و دل شادمان  
گردد و این شعر  
بسیار مفید است  
و در کتب قدیم  
نوشته شده است  
که در روزهای غم  
باید که این شعر  
را بخواند و در دل  
تکرار کند تا غم  
از دل بیرون  
رود و دل شادمان  
گردد و این شعر  
بسیار مفید است

دیوان غنی

این که در کتب قدیم  
نوشته شده است که  
در روزهای غم و اندوه  
باید که این شعر را  
بخواند و در دل  
تکرار کند تا غم  
از دل بیرون  
رود و دل شادمان  
گردد و این شعر  
بسیار مفید است  
و در کتب قدیم  
نوشته شده است  
که در روزهای غم  
باید که این شعر  
را بخواند و در دل  
تکرار کند تا غم  
از دل بیرون  
رود و دل شادمان  
گردد و این شعر  
بسیار مفید است

ما را ز آفتاب قیامت معنی چه پاک خبری آورد گانهی گوی دوست بخون لیلی نگر ز خنده دندان ناب روی سگ لیلی	دوزخ ترست از عرق فعال سگ لیلی ازین خوشتر از آب است بخون اگر از شادی جفا استخوان در پوست بخون
غیر زلفت که پریشان شده در ماتم ما نفسه باشده از سوختگی خاکستر	ایضا نیست آشفته دلی خاک نشین در غم ما سزد آینه اگر صاف شود ز دم ما
سبکند ویران تمول حسنه معمور چون بر آرد دست چرخ از استین	ایضا انگین سیلاب باشد خانه ز نور کاسه در یوزه سانه و چینی فخور
گوی جانان که هست جان آنجا گلشن حسن را تماشا کن	ایضا کعبه شد سنگ آستان آنجا که دید سبزه در خزان آنجا
بنی نیازی از سخن هرگز نباشد گوش ما در سر شوریدم کی بود آبی ساز نیست	ایضا سیر چشمی حاصل از نمت نشد سر نشین خوشتر از آواز دینم صدای گوش
سوزید هر که به بستان لشکر بیدار عاشقان روز شهادت خرقه وقت نخواست	ایضا دستبرد زلفش از پا افکنده شد آرد تیشه بر سر آینه شاهی بود فرهاد را
تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب تا چشم آن تغافل پیشه میشد آشنا	ایضا جز الف حرفی ندارد و کاغذ مکتوب کاش بودی بگری گس کاغذ مکتوب

این که در کتب قدیم  
نوشته شده است که  
در روزهای غم و اندوه  
باید که این شعر را  
بخواند و در دل  
تکرار کند تا غم  
از دل بیرون  
رود و دل شادمان  
گردد و این شعر  
بسیار مفید است  
و در کتب قدیم  
نوشته شده است  
که در روزهای غم  
باید که این شعر  
را بخواند و در دل  
تکرار کند تا غم  
از دل بیرون  
رود و دل شادمان  
گردد و این شعر  
بسیار مفید است

دیوان غنی

این که در کتب قدیم  
نوشته شده است که  
در روزهای غم و اندوه  
باید که این شعر را  
بخواند و در دل  
تکرار کند تا غم  
از دل بیرون  
رود و دل شادمان  
گردد و این شعر  
بسیار مفید است  
و در کتب قدیم  
نوشته شده است  
که در روزهای غم  
باید که این شعر  
را بخواند و در دل  
تکرار کند تا غم  
از دل بیرون  
رود و دل شادمان  
گردد و این شعر  
بسیار مفید است

نوروت و نوروت که در این کتاب است  
دانشگاه و نوروت که در این کتاب است  
نوروت و نوروت که در این کتاب است  
نوروت و نوروت که در این کتاب است

ول همان به که آرام رساند خود را	چون نفس تمام آخزند و اول خود را	ایضا
محمومت آینه و آب ز عکس محرم	آب خواهد که بآینه رساند خود را	ایضا
نباشد طاعتی مقبول غیر از فکر و اراد	نیاید جز بحجاب گریبان سرفرو را	ایضا
چو بند راه برون فنجان بهر دست	بوقت نزع گیرد رنگ بخت بگل و بار	ایضا
جهان تمام مشغول شد جم را	بگیر جام که خواهی گرفت عالم را	ایضا
نست حاجت که بگیرد ز آینه را	ساخت در پرده ز نگار همان چرخه را	ایضا
آزاده ام ز قید زمین چون لعل	بروم فرد بآب گل خویش ریش را	ایضا
از لطف می جویم و گل آینه در نظر	هر چند ریزه ریزه کنی جام شیشه را	ایضا
ز شوخی لبیک در پرواز بنم هر نفس گل	چو بلبل میتوان کردن ز گلین و نفس گل	ایضا
ز شوق گوشه دستار و از لبیک تیغ	پرومانند شبنم هر نفس چشم هوس گل	ایضا
تا تو رفتی کس دیگر نشسته در پیکر	رنگ با این اختلاط آخرت پر یاد آرد	ایضا
ضعف طالع بین که آخرت بچو عکس آینه	چهره شد با اگر رنگی پر یاد آرد	ایضا

نوروت و نوروت که در این کتاب است  
دانشگاه و نوروت که در این کتاب است  
نوروت و نوروت که در این کتاب است  
نوروت و نوروت که در این کتاب است

دیوان غنی ۲۲

نوروت و نوروت که در این کتاب است  
دانشگاه و نوروت که در این کتاب است  
نوروت و نوروت که در این کتاب است  
نوروت و نوروت که در این کتاب است

نوروت و نوروت که در این کتاب است  
دانشگاه و نوروت که در این کتاب است  
نوروت و نوروت که در این کتاب است  
نوروت و نوروت که در این کتاب است

یار با آینه میگوید ز روی التفات	ساده رویان دست میدار بر سر کلاه	ایضا
بهر که بود از می پرستان شد بر دشمنی	تا بر آب گلندم از دامان ترسجا و را	ایضا
گر کند تار نفس را رشته تون مسج	که تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا	ایضا
بیدلان را گاه گاهی میتوان آردن	ایکله یزد صورت دل داد پیکان ترا	ایضا
ز پهلوی ضعیفانست گرمی پشت کمرش	پر گاه ای که بینی بال پرواز مست آتش را	ایضا
چه باک از زاهدان خشک میخواران کسرا	اکه صبح بوشیا از یامنی اندازد آتش را	ایضا
بنزل میسازد کشته کاروانی را	برو یکدم ازین عالم بان عالم جهانی را	ایضا
از نار چه پوشش رخ آینه نما را	چون قبله نما چشم برد آینه بار را	ایضا
بنا محرم نشاید گفت اسرار نهانی را	بپوش چون قلم در نامه پیغام زبانی را	ایضا
توان بر زد دشمن بتواضع جان را	اقامت نخم ز نهانند راجل پیران را	ایضا
مشاطه خون کمن جگر مشک را	ز شتر مزان نشانه رنگ آفتاب را	ایضا
ز درد دشمن ضعیف است بسکم پیکر	شود به تیغ گریبان جدا از تن سرا	ایضا

دیوان غنی ۲۳

نوروت و نوروت که در این کتاب است  
دانشگاه و نوروت که در این کتاب است  
نوروت و نوروت که در این کتاب است  
نوروت و نوروت که در این کتاب است

نوروت و نوروت که در این کتاب است  
دانشگاه و نوروت که در این کتاب است  
نوروت و نوروت که در این کتاب است  
نوروت و نوروت که در این کتاب است

نوروت و نوروت که در این کتاب است  
دانشگاه و نوروت که در این کتاب است  
نوروت و نوروت که در این کتاب است  
نوروت و نوروت که در این کتاب است



این کتاب در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان

ایضا	ایضا
صیاد و ماچو ترکش پرتیر میکند	در یک نفس اسیر کند صد پرنده را
ایضا	ایضا
شرح فانوس نیم لیک بی سامانی	غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا
ایضا	ایضا
از ره دار سنگی پوست همچون کف	خانه برد و شمع نمی باشد غم منزل مرا
ایضا	ایضا
پیر و ماشو که همچون خامه را در سخن	بی معنی میتوان برین ز نقش پای ما
ایضا	ایضا
صاحب سخن بجنبند از بهر قوت از جا	دام بخانه خود روزی از کس زباز
ایضا	ایضا
فلج بود از آفت گیتی دل روشن	از برق زبانی برسد سخن مرا
ایضا	ایضا
نیست باری در جهان نکلین ز با وجود	پشت خم شد زندگی را تا بسوریدیم ما
ایضا	ایضا
شب فراق تو ای آفتاب کتاب	لبا بست چو گردون داغ سینما
ایضا	ایضا
پیریم نیست چیرک ز زبان بابش ما	دست لقره باف ز مو بسته ایم ما
ایضا	ایضا
چون شکست در پایم مری دیگر ز ما	عاقبت بر خویش بستم نمته تابوت را
ایضا	ایضا

این کتاب در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان

این کتاب در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان

این کتاب در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان

ز نماز چشم خود را بردست گشودن	خالیست کیسه از زر پوخته آستین را
ایضا	ایضا
بمیل سره ماند پیش آن شمع کافور	بیا پروانه روشن سازد شمع چشم غیرت را
ایضا	ایضا
گذارد از قلم و قلمت در پاره برون	سرسشق خویش ساز خط سر نوشت را
ایضا	ایضا
وضع ملکه بود تیغ زبان را سپر	تیره سازد نفس آئین آب را
ایضا	ایضا
تا دم از همسر زلفت تو زد	می گزود ما ز زبان خود را
ایضا	ایضا
شده چشم سگان کوی طنان جا پیش	بچشم کم نه بیند ای قیابان استخوانم را
ایضا	ایضا
بایه خندان بتان را التفات ز محبت	سینکد خورشید و مه آینه داری سایه را
ایضا	ایضا
اشعار آبدارم تا شد محیط عالم	انداختند در آب باران سفینه ما را
ایضا	ایضا
شود آسوده گر کجا کند دیوانه پا قام	نهادند هیچ بیم از سنگ طفلان چون ما
ایضا	ایضا
پروانه گو بمیر ز غیرت که شمع را	روشن کیند خلق بخاک مزار ما
ایضا	ایضا
امشب نفسم زدم ز داشت منفی	نه کرد بلند این سخن زیر لبی را

این کتاب در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان

این کتاب در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان

این کتاب در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان



باید در وقت خواب از آن دور بود که در خواب در آن زمین نهد که در آن وقت که در خواب در آن زمین نهد که در آن وقت که در خواب در آن زمین نهد

ایضا	بما توفیق عاشق و معشوق بهر جامی مشو	ایضا
ایضا	میکند محمد سرگردان گل خورشید را	ایضا
ایضا	گردین شد و ستاز سدر راه التقی	ایضا
ایضا	در موسم بهار چو ز گس ز شوق سه	ایضا
ایضا	صورت معشوق هر جا جلوه گر شد	ایضا
ایضا	کلبه ام را طاعت بارگران بامست	ایضا
ایضا	مرگ گوار شود موی جوگرد و سفید	ایضا
ایضا	تا وصف قدر نازک او پیش گرفت	ایضا
ایضا	مطمئن میشود در گفتگو بر کسی که کاشکند	ایضا
ایضا	چشم تو بین خواست که پیغام فرستد	ایضا
ایضا	جامم بغیر کاشک زانوی فکر نیست	ایضا

باید در وقت خواب از آن دور بود که در خواب در آن زمین نهد که در آن وقت که در خواب در آن زمین نهد که در آن وقت که در خواب در آن زمین نهد

دیوان غنی  
باید در وقت خواب از آن دور بود که در خواب در آن زمین نهد که در آن وقت که در خواب در آن زمین نهد که در آن وقت که در خواب در آن زمین نهد

باید در وقت خواب از آن دور بود که در خواب در آن زمین نهد که در آن وقت که در خواب در آن زمین نهد که در آن وقت که در خواب در آن زمین نهد

بود در قیاس حسنت گل تسلی	تو نو نهالی و ما به چو ریشه ایتم ترا
بایدی دو آتشه آب خار را	بباده عناب ز لعل تو میکشیم
که می بار در این ابره سینه باران	بچشم کم مبین در نامه اعمال ما را
در گلوی شیشه آب از بنه تمیزیم ما	بسکه بر جاننش از رخ خار می رسد
دسته چون گرد باد از خار و خرسند	اگر نباشد گل بفرق ما چو گلگون گویش
می شمارم طفل خود را رخت دادن	آدمی در عهد پیری بخیزد در غمی
باید متاع تر شده را داد آفتاب	از شرم تو به فرغم کوشش ناب
مانند هروی که زد و زد و بافتاب	رفتم سوی یار و ندیدیم روی یا
توان چو عکس آینه شد غرق در غم	تا که فریب هستی موهوم میبوی
انداخته چو دامن ترا بافتاب	در حشر شد باهل گناه بر حسنه
فرش نیست ساریه و فراش آفتاب	خوش دو گیتی ست فقر که در جح از اول
ویران کجا زوج شود خانه نجار	هر کس که داد تن به بلا ایمن از بلا
شد بحر شکر ترا جدول کتاب	اگر خاشاک ز کامم بر آید ز زبان چه دور
تا بر نیامدست و کامم زبان غمی	سما بر نیامدست و کامم زبان غمی
چرخ سیاه کاسه چو گلکم غدا آب	چرخ سیاه کاسه چو گلکم غدا آب

باید در وقت خواب از آن دور بود که در خواب در آن زمین نهد که در آن وقت که در خواب در آن زمین نهد که در آن وقت که در خواب در آن زمین نهد

دیوان غنی  
باید در وقت خواب از آن دور بود که در خواب در آن زمین نهد که در آن وقت که در خواب در آن زمین نهد که در آن وقت که در خواب در آن زمین نهد

باید در وقت خواب از آن دور بود که در خواب در آن زمین نهد که در آن وقت که در خواب در آن زمین نهد که در آن وقت که در خواب در آن زمین نهد

باید در وقت خواب از آن دور بود که در خواب در آن زمین نهد که در آن وقت که در خواب در آن زمین نهد که در آن وقت که در خواب در آن زمین نهد

نوشته در کتاب...  
ملاحظه شود که این کتاب...  
از روی تراش کا برایش...  
نوشته شده است...

کوزه گل چینه چون گردونی ترسد آب ریح جاپایش نلغو گردد بر روی آب کاش افتادی گل آجری چشم آفتاب حاشقان گونی که از خون خودش آوند نی نصیب از پر تو شمع مست فانوس جاب بیکس روز فیض شب نمی بیند خواب هر که افضل بهاران نیست در ساغر شتر میشود منجی حصیر از زنده خشکش آب رشته گل بر سینه عیشت بود تار باب روی گرم از کس نمی بینم غیر از آفتاب	آوی خاک ز خاکی اردازی اجتناب بر که در راه سبکباری قدم زد چون جاب دختر زاز نگاه گرم افتد در حجاب است میل خوردن پان گلرغان سندا نورس از دیده تر دامن پنهان شود جای بینی سواد دیده باشد فی بیان از نجات بر نیدارد چون ز گس ز پیش زاد بی آبرو گر برب در یار و د دامن مطرب مده از دست در فصل بهار سرد مری بسکه در دلهای مردم جاگر
---	---

نوشته در کتاب...  
ملاحظه شود که این کتاب...  
از روی تراش کا برایش...  
نوشته شده است...

گشت عقل ما رنگ نشه پنهان در شب سختی کرد اجتناب از پی پرستان بخودی	هر گل رشته باشد پهای عیب است بهر شای گل عیشت مر اسه عیب تا در دید از گلشن کوی تو باوی درین گل رنگ شعله حسن زمین پرواز کرد بیخ نمی نیست ضلع در زمین پاکش از صد خنده گل میشود روشن کیمت نوع و گوسان چمن مشتاق دیدار تو شد زمین مشرم از گلهای مضمون
--	---

دام دیگر نیست حاجت از برای عیب  
بر زمین کی میرسد در بهنگ پای عیب  
باشد از گل آتشی در زمین پای عیب  
گرم مادر آشیان گردید جای عیب  
خنده های گل بدمید از گریه پای عیب  
بیخ صورت دلگشا از نوای عیب  
است در گلزار کوبیت گل بجای عیب  
است در دیتی در دوشه سراسر ای عیب

مال بلیل را بجایه دست گل بسته ایم

نوشته در کتاب...  
ملاحظه شود که این کتاب...  
از روی تراش کا برایش...  
نوشته شده است...

بروز خود بسکه ماراناله پای عیب ز بیم هجر و امید وصال آن محبوب خضابت موسی زینا لگ کند پوست هوای گوشه نشینی اگر بر بزرنگت عختی جو صحن جین در بهار رنگین ست	گرداخت خامه و بالید در کف مکتوب که برده است سیاهی دیده لیتوب توان بسان کمان ساخت خانه از چوب شبهه خانه نقاش میشود جاروب
--	--

افسانه است کمی آید از رطوبت خواب  
رگم نهاله در آید چو تار از مضراب  
ز سر تراشی او پاشی می جمد از خواب

گر برود لخته ز گس شش خواب  
گر نه صفای تست هوش را باشد چرا

پیش دم صبح هست آینه آفتاب

از دم دگر خراب شود خانه شراب

چنان دزد دید از شمشیر او آب  
که شد نامور زخم چشم پر آب

نفس من شده از سونگی خاکستر  
رویت تای فوقانی

سرنامه مکتوب تو سر رشته کین ست  
آسوده ام از گری خورد قیامت

نوشته در کتاب...  
ملاحظه شود که این کتاب...  
از روی تراش کا برایش...  
نوشته شده است...

نوشته در کتاب...  
ملاحظه شود که این کتاب...  
از روی تراش کا برایش...  
نوشته شده است...

نوشته در کتاب...  
ملاحظه شود که این کتاب...  
از روی تراش کا برایش...  
نوشته شده است...

از این رو که زمین بنفش کس آسوده نباشد  
مازندگی از دیدن رخسار تو دارم  
بر روانه به تنظیم برد نام تو آشت  
روشن بنامت شود آینه باطن  
ساختن رخسار منیر خطان بی مزه نیست  
از مرگ خود شاد که آن زلف سیاه  
گر بام وورش است یکی که ز درویش  
شمع تو بر پروانه در آید بنطرا

گنج بود آرام که در زیر زمین است  
آخرنگه مانعش باز پسین است  
سوی مگر از شمع ترا ز رنگین است  
ماهیی که دل افروز بود مان چون  
صنای کشی ریش سفیدان مکین است  
مگر دید پریشان غم و خاک نشین است  
دیوانه من هم چه کم از خانه زمین است  
تا پای مکارین تو در خانه زمین است

کاری بفلک مردم از اندازند  
بر سر که دیدیم غمی خاک نشین

گو با سر من چشم آشنائی است  
خماز پار سا بے مطلبی نیست  
زلفت او رسیده در سیاهی  
گردون گردو کاره بسازه  
بلطف جزب و نری روغنی نیست  
لسان اشک شمع از تیره بختی  
زواش که توان پرواز کردن  
ز شرم انگشت دار در دهن طفل  
جزاب روی مانده از جنبشش  
ز تپید فیض شب را روز در خواب

عقنی از نیک نام زندگیت

از این رو که زمین بنفش کس آسوده نباشد  
مازندگی از دیدن رخسار تو دارم  
بر روانه به تنظیم برد نام تو آشت  
روشن بنامت شود آینه باطن  
ساختن رخسار منیر خطان بی مزه نیست  
از مرگ خود شاد که آن زلف سیاه  
گر بام وورش است یکی که ز درویش  
شمع تو بر پروانه در آید بنطرا

از این رو که زمین بنفش کس آسوده نباشد  
مازندگی از دیدن رخسار تو دارم  
بر روانه به تنظیم برد نام تو آشت  
روشن بنامت شود آینه باطن  
ساختن رخسار منیر خطان بی مزه نیست  
از مرگ خود شاد که آن زلف سیاه  
گر بام وورش است یکی که ز درویش  
شمع تو بر پروانه در آید بنطرا

از این رو که زمین بنفش کس آسوده نباشد  
مازندگی از دیدن رخسار تو دارم  
بر روانه به تنظیم برد نام تو آشت  
روشن بنامت شود آینه باطن  
ساختن رخسار منیر خطان بی مزه نیست  
از مرگ خود شاد که آن زلف سیاه  
گر بام وورش است یکی که ز درویش  
شمع تو بر پروانه در آید بنطرا

که نام در گرفتن هم گدائی است  
پیرشدنا هر دوازده درون بچر است  
حیرتم گشت که چون از سر عشاق گز  
آب چشم گشت که چون ریزه ترا تا کمر است  
دیدم بی غم جو شود مال بخت جگرا  
که دراپوست برین برهنه جو بادام است  
جان فشان ترا سوی عدم راه است  
کشتی از سیل بود امین و پل در خطا  
ایروک نماز تو در دیده من جاد دارد

هر که برسد ز غمی و غم  
دغم از سنگد لهیای تبان بچر است

تا سر مدمان سیاهی چشم تو دیده است  
سوزدم چون بجای رسیده است  
گردیدم از عشق زدی پشیدن اشکا  
قوتش قزح اگر چه گردون کشیده است  
یکموس فرق نیست میان دوا برت  
این بیشتر علاقت شهیدان قدر بخود  
آفتاد گل ز دیده که خوب همچو اشک

در زندگی بخواه که نه بیند کسی غمی  
آسایسته که دل ز پس مرگ دیده است

بالش خوبان دگر از پراست  
پیش لب یار که جان پرور است  
شوخ مرا فتنه بزیر مر است  
هر که ز مردم ز سیما خراست

از این رو که زمین بنفش کس آسوده نباشد  
مازندگی از دیدن رخسار تو دارم  
بر روانه به تنظیم برد نام تو آشت  
روشن بنامت شود آینه باطن  
ساختن رخسار منیر خطان بی مزه نیست  
از مرگ خود شاد که آن زلف سیاه  
گر بام وورش است یکی که ز درویش  
شمع تو بر پروانه در آید بنطرا

از این رو که زمین بنفش کس آسوده نباشد  
مازندگی از دیدن رخسار تو دارم  
بر روانه به تنظیم برد نام تو آشت  
روشن بنامت شود آینه باطن  
ساختن رخسار منیر خطان بی مزه نیست  
از مرگ خود شاد که آن زلف سیاه  
گر بام وورش است یکی که ز درویش  
شمع تو بر پروانه در آید بنطرا

از این رو که زمین بنفش کس آسوده نباشد  
مازندگی از دیدن رخسار تو دارم  
بر روانه به تنظیم برد نام تو آشت  
روشن بنامت شود آینه باطن  
ساختن رخسار منیر خطان بی مزه نیست  
از مرگ خود شاد که آن زلف سیاه  
گر بام وورش است یکی که ز درویش  
شمع تو بر پروانه در آید بنطرا

از این رو که زمین بنفش کس آسوده نباشد  
مازندگی از دیدن رخسار تو دارم  
بر روانه به تنظیم برد نام تو آشت  
روشن بنامت شود آینه باطن  
ساختن رخسار منیر خطان بی مزه نیست  
از مرگ خود شاد که آن زلف سیاه  
گر بام وورش است یکی که ز درویش  
شمع تو بر پروانه در آید بنطرا

از این خاک...  
مرده ام از حسرت آغوش او  
جان من امروزی که او در بر است  
بجهت اگر هست خط ساغر است  
آینه گو یا کف روشنگر است

مردم از حسرت آغوش او	جان من امروزی که او در بر است
بر لب خمیازه کشم در خسار	بجهت اگر هست خط ساغر است
بیرخت از لبکه نزار و وصف	آینه گو یا کف روشنگر است
آب بود معنی روغن	خوب اگر بسته شود گوهر است
نی چشم مست از بشکر خواب رفته است	بخت سباه ماست که در خواب رفته است
نا دیده ایم صبح بباغ گوشتش با ررا	از چشم تو چشمم گهر خواب رفته است
این نقش پای نیست که افتاد بر زمین	پای سلوک است که در خواب رفته است
غفلت نگشت محرم خلوت مرا سه ما	بیرون ز چشم حلقه در خواب رفته است
چون آسیا پسر زک سایشم معنی	گر چشم من برگد دفتر خواب رفته است
منی صاف که در قالب الفاظ بدست	است آینه صافی که نماد در درخت است
چه غیب اگر چمن ترادارد و بنهر	خال نیش تو که تخم گل هر چشم بدست
گر زدم سر دی این تیره دلان که	ز چه رو جامه آینه قبا می نداشت
ماشاء الله حلت خاطر ات از حسن قبول	شانه بر گیسوی تو بان و گرد دست قامت
خاک را گل بکن از که معنی در پیریه	حلقه قامت خم قالبت خشت لعل است
از نمازم نیست مطلب غیر محبتت	میروم از اشتیاق اقبال و نیزان تو
ماه تو نوا از ز روی خجالت شده سپید	چون سیاهی میکند از گوشه آبروی تو
تو نه ای چشمم به جز پر تو خورد نیست	مانور دوستی به چشم حسن روی تو
همه خود که چه ماه از چشم تو خورد	گردن خجلت بر رخسار است از صفای روی تو

این بیت را در کتاب...  
مردم از حسرت آغوش او  
جان من امروزی که او در بر است  
بجهت اگر هست خط ساغر است  
آینه گو یا کف روشنگر است

بک نفس نشین معنی فاضل زوایا سنگینش  
تا نگردی خاک هرگز بر نیز از کوی دوست

سوی سرگردم سفید ایضات و دوسرا	انگرم پنهان تا این تووه خاکستر است
خواب است در حقیقت بایه در دوست	هر که وارز این مرض چو بنه عقال است
از خنده غمخت مرغ دل پهلویش زینتر	کز درون بگردد پیکان زبون پر است
گر محبت در میان آمد کفایت گویش	شیر در تور علاوت بی نیاز از شکر است
کس ز فیض بحر جودش در جهان نمودم	پشت پای بر درم شد صد بر گهر است
بسته شد بر چند در یک بحر معنی با تو	معنی مردم حجاب معنی من گوهر است
تا توان گشتیم چندان کز براس قتل ما	تیغ آبروی بقان را بو جای جوهر است
دلغ می باشد علاج زخم چون ناموشد	دژ میدان مارا چاره در دگر است
با تو شیرین را شکر جو هکن در دلیری	در ترزا زو که چه یکسو سنگ یکسو گوهر است
در نکر او داد هند شادابی کم است	گر در انجا سبزه باشد ز تخم آدم است
مرده دل چون گو از آسید این خیم است	خنده باشد بر لبش گرهائی آتام است
گلشن کبیر را مسال شادابی کم است	گر گل ای بر نمایان است آنم می نم است
از بدن با در بهای گرم می جوشد عرق	گر تو خاک طوبت نیز خاک دم است
در جهان توان نشان از شیر شوخ یافتن	چشمه بخور شیرید هم علاج آب شدن است
گرد غم شوید زو لهما گریه در حرم سماج	هست در فریاد چشمی که خالی از غم است
زردی رخساره عشاق بر لب تیر	میکند روشن که چشمش گریه آدم است
تا کار تو بیداری شبهای دراز است	چشمت در فیض است که بر رو تو بار است

انگرم پنهان...  
بک نفس نشین معنی فاضل زوایا سنگینش  
تا نگردی خاک هرگز بر نیز از کوی دوست

بک نفس نشین معنی فاضل زوایا سنگینش  
تا نگردی خاک هرگز بر نیز از کوی دوست

در وقت خواب...  
در وقت بیداری...  
در وقت خوردن...  
در وقت آشامیدن...  
در وقت نشستن...  
در وقت ایستادن...  
در وقت راه رفتن...  
در وقت خوابیدن...  
در وقت بیدار شدن...  
در وقت خوردن و آشامیدن...  
در وقت نشستن و ایستادن...  
در وقت راه رفتن و خوابیدن...  
در وقت بیدار شدن و خوردن...  
در وقت نشستن و ایستادن...  
در وقت راه رفتن و خوابیدن...  
در وقت بیدار شدن و خوردن...

افتادون در خاستن با دهن پرستان نی نیست چو در کار سر مراد عیبه چون بال کشیم که درین صید گم گر برده ناموس کس از ناخن بگریز	در زهد سبب رندان خراب است نماز دستم بنظر چو چو نواز است از دام بهره روی زمین سینه باز است در نرم طرب پاره نشد پرده سانس
چون آستین همیشه جوییم زمین پرست گل کرد استخوان تن از چشم داغنا هر زخمی ز غم میسرین لبالب است بر کس بر که گریست بر دست	یعنی در دست توای نازنین پرست باغچه کله زدی که ز نقش گلین پرست ز بنور خاند آیت که از انجمن پرست لار ز دست خالی خود آستین پرست روی بین ز مردم بالانشین پرست
بسکه مانند کمان پیکم از پیری کاست شد شکر آب ز شرم سخن شیرینم مانند نوکنده سیل بلندی چو سپند گر کسی بخرد غم غم خورای باؤ و پیش عمر باشد که بگرداب جنون افتادم	تا بگیرد گرم کس نتوانم بر خاست گر میان من و طوطی شکر آب است بجا چشم پرده ازین اختر طالع که مرست این آسمانی است که چون کشته شود برین گفت این بجز پر آشوب ز منتر مرست
حرف ز ناگوش کردن کار ابل بودن ای خوشحال سبکباری که در راه طلب گر به بزمی چرخ نیست و شن مبر استماع دوستان آدر مارا در سخن	مغز سر زانیه از زنبه بای گوش نیست خانه بردوش است رخا نه شن دوغ قلقل نیا که باشد شع با خاموش نیست پرد های ساز ما جز پرده های گوش نیست

در وقت خواب...  
در وقت بیداری...  
در وقت خوردن...  
در وقت آشامیدن...  
در وقت نشستن...  
در وقت ایستادن...  
در وقت راه رفتن...  
در وقت خوابیدن...  
در وقت بیدار شدن...  
در وقت خوردن و آشامیدن...  
در وقت نشستن و ایستادن...  
در وقت راه رفتن و خوابیدن...  
در وقت بیدار شدن و خوردن...  
در وقت نشستن و ایستادن...  
در وقت راه رفتن و خوابیدن...  
در وقت بیدار شدن و خوردن...

در وقت خواب...  
در وقت بیداری...  
در وقت خوردن...  
در وقت آشامیدن...  
در وقت نشستن...  
در وقت ایستادن...  
در وقت راه رفتن...  
در وقت خوابیدن...  
در وقت بیدار شدن...  
در وقت خوردن و آشامیدن...  
در وقت نشستن و ایستادن...  
در وقت راه رفتن و خوابیدن...  
در وقت بیدار شدن و خوردن...  
در وقت نشستن و ایستادن...  
در وقت راه رفتن و خوابیدن...  
در وقت بیدار شدن و خوردن...

چنان شتاب شد از شتیای چشم پر داز شوق ما مانند سو قارا ز چشم بیرس ز زار برای سنگدل بیدار چو عکس آینه از جاده آید صوت شین	که برون چون نگاه چرخ شد از چشم عجب بود که از خود پر بر او چشم ز چشم کند چون سخن کوه از ناله ام فریاد بسته که رشک در پیش او تقاس تصویر
شعر گرا عجز باشد بی بلند پرست بخت که در طبع شاعر بخلد فی عقل ای دل ز موج شراب ز می شمن تبر تا سرش را ولوی شد گرم خمار شکست	در بید ریضا همه انگشته تا یک دست نیست طافت خاست تا هی را و تاب نیست بهر بهی طلعه های ام کم او دست نیست هر کس در در راه چون ملک دست نیست
خاک از تیغ فراغ بجز زخمی داشت تمت خانه نشینی نپسندید بچویش هر ندایم زنا شمار کس مضمون عش از تیر خفا که تو میتان گردید	آتش مرهم کافور بران زخم گذاشت ورنه چون گل از سخی ز بنیر گذاشت طبع نازک سخن کس نتواند برداشت علم شیر دلی هر که بمجالم افراشت
گنبد گردون ز سوز عشق او گر بایست روی گرم ابل دنیا آفتاب محشر است هر که چون سن زو قدم در راه استغنا	بهر در بادشوش مای بر تاب است ای غمخیز که ز خاک در راه است اطلس گنبدون بیای هفتش یا تاب است
بے تعب در منزل مقصود کس را باریست ز زبان این سرا جز راه نامهار است	ای خانه ما ازین مقصود

در وقت خواب...  
در وقت بیداری...  
در وقت خوردن...  
در وقت آشامیدن...  
در وقت نشستن...  
در وقت ایستادن...  
در وقت راه رفتن...  
در وقت خوابیدن...  
در وقت بیدار شدن...  
در وقت خوردن و آشامیدن...  
در وقت نشستن و ایستادن...  
در وقت راه رفتن و خوابیدن...  
در وقت بیدار شدن و خوردن...  
در وقت نشستن و ایستادن...  
در وقت راه رفتن و خوابیدن...  
در وقت بیدار شدن و خوردن...

در وقت خواب...  
در وقت بیداری...  
در وقت خوردن...  
در وقت آشامیدن...  
در وقت نشستن...  
در وقت ایستادن...  
در وقت راه رفتن...  
در وقت خوابیدن...  
در وقت بیدار شدن...  
در وقت خوردن و آشامیدن...  
در وقت نشستن و ایستادن...  
در وقت راه رفتن و خوابیدن...  
در وقت بیدار شدن و خوردن...  
در وقت نشستن و ایستادن...  
در وقت راه رفتن و خوابیدن...  
در وقت بیدار شدن و خوردن...



چون برون غل  
 وصال نامش  
 چون برون غل  
 وصال نامش

چهره اش از سبزه خط گستانی تاز اگر چه بار نیست چون آینه بزرگ ریاض حسن گل و بیان خزان تاز هر نفس در خانه من بهمان تاز	ایضا
در میان طلب رهگذری توان گوش غواص شنید از لب خاموش جان که هر کام نشانی ز سر می توان دهم کند از زمین به گری توان	ایضا
می نماید سخن ساده و سلبه و دینت هست راه که آن زلف بر آید در از چشمه آینه که آینه است هیچ بند و جهان نیست که او گزشت	ایضا
چنان آن از زمین نازک دلشست زهر نامش گردید روشن که او را بوسه گل و دو چرخ است که در هر کس که دور افتاد دلشست	ایضا
هر کس شراب آن لبان بخش خود پروانه لاله چشم پرده صدمت جلال آب حیات در لفظش خون مرده خوش سیلی ز پیچ خورشید خورده است	ایضا
خدا زبان بر حارب و نرسی داوت نجیب طاقت من کوه است بنیاد بنابر شکر که نامم بود عشق افتاد است نظر چشمم نرم ابر کاخ داوت	ایضا
عاشقان جنبش در گمان چشم بگشت از تو پیش نو بار نگاه ارباب ریا عالی را اضطراب بعض آیین بگشت خوشی از ابر بر بگردد دستار گشت	ایضا

در میان طلب رهگذری توان  
 گوش غواص شنید از لب خاموش جان  
 که هر کام نشانی ز سر می توان  
 دهم کند از زمین به گری توان  
 می نماید سخن ساده و سلبه و دینت  
 هست راه که آن زلف بر آید در  
 از چشمه آینه که آینه است  
 هیچ بند و جهان نیست که او گزشت  
 چنان آن از زمین نازک دلشست  
 زهر نامش گردید روشن  
 که او را بوسه گل و دو چرخ است  
 که در هر کس که دور افتاد دلشست  
 هر کس شراب آن لبان بخش خود  
 پروانه لاله چشم پرده صدمت جلال  
 آب حیات در لفظش خون مرده  
 خوش سیلی ز پیچ خورشید خورده است  
 خدا زبان بر حارب و نرسی داوت  
 نجیب طاقت من کوه است بنیاد  
 بنابر شکر که نامم بود عشق افتاد است  
 نظر چشمم نرم ابر کاخ داوت  
 عاشقان جنبش در گمان چشم بگشت  
 از تو پیش نو بار نگاه ارباب ریا  
 عالی را اضطراب بعض آیین بگشت  
 خوشی از ابر بر بگردد دستار گشت

چون برون غل  
 وصال نامش  
 چون برون غل  
 وصال نامش

چون بجان از کس چشم کشایش گشت ابل ل ز ترک خواب سیر فلک میکند کافول بسته اول بجا و گذشت عیسه وقت خود است هر که شبی زنده است	ایضا
پوسته دم صاف ز گرد خط یا راست معذور بود زاهد اگر جام بگیرد جادوب کش خانه آینه عینار است که خانه تسبیح کفش آبله دار است	ایضا
عالم از سیل اشک ما دریا است می دلا س می است آب و گلیم اگر عیناری بود بخاطر ما است در تم روح نشه صها است	ایضا
نی چراغ است اگر بزم خیالم غم نیست اگر میسر نشد اسباب نشاطم غم نیست مضموم ریخته شمع است که در عالم است پیش من چین چین ز لب ان غم نیست	ایضا
بگذشت چون زخوم مرگان بار گشت در چشم اهل پیش دنیا تمام با زیست هر چند بر نگردد تیر از کمان چون گزشت این انجم فلک را دانند بینه و پشت	ایضا
دو اعم که دل صاف مکر ز جهان رفت تعلق شود بر خویش کن راه طلب و ا چون آب روان آمد چون یک آن رفت تا سدرق است بجایه نتوان رفت	ایضا
چشم ازین که نظر با ده سست پرواز بجای بخیزد بسکه خنده بر زخم که در رفتن رنگ پرید شهباز است همیشه سوزن بر حرم را دهن باز است	ایضا

چون برون غل  
 وصال نامش  
 چون برون غل  
 وصال نامش  
 در میان طلب رهگذری توان  
 گوش غواص شنید از لب خاموش جان  
 که هر کام نشانی ز سر می توان  
 دهم کند از زمین به گری توان  
 می نماید سخن ساده و سلبه و دینت  
 هست راه که آن زلف بر آید در  
 از چشمه آینه که آینه است  
 هیچ بند و جهان نیست که او گزشت  
 چنان آن از زمین نازک دلشست  
 زهر نامش گردید روشن  
 که او را بوسه گل و دو چرخ است  
 که در هر کس که دور افتاد دلشست  
 هر کس شراب آن لبان بخش خود  
 پروانه لاله چشم پرده صدمت جلال  
 آب حیات در لفظش خون مرده  
 خوش سیلی ز پیچ خورشید خورده است  
 خدا زبان بر حارب و نرسی داوت  
 نجیب طاقت من کوه است بنیاد  
 بنابر شکر که نامم بود عشق افتاد است  
 نظر چشمم نرم ابر کاخ داوت  
 عاشقان جنبش در گمان چشم بگشت  
 از تو پیش نو بار نگاه ارباب ریا  
 عالی را اضطراب بعض آیین بگشت  
 خوشی از ابر بر بگردد دستار گشت

در روی سیاه  
 در روی سیاه  
 در روی سیاه  
 در روی سیاه

توبه از سے نکلسم در پیری	می کشی در شب متحاب خوش است
تا یکے تشنه خوم باشد	تج را اگر بدای آب خوش است
ایضا	ایضا
چشم سفید ز ورا شک مرا جاک	حرفیست اینکه پیه نگهان گوهرت
هر دم به بزم می ز بسو میرسد بگوش	دستی که بے پیاله بود خشک سبوت
ایضا	ایضا
بنی می بزرگ عنقه تشستم نکلد	ساقی ز شاخ شیشه گل پیه چیت
رسوا شو و کسیکه سخن چینی بود عینی	هر جا که خانه ایست ز بانس بر نیست
ایضا	ایضا
که خلق میتوان شد با تن تماظر	ملک گیری سهل باشد گوشه گیری
منه آرام را هرگز نه نمیدم که چیت	هر زه که دم چون قلم با آنکه پاتیم در گل
ایضا	ایضا
چنان بروی زمین نقش حسن پیدا	که زال چرخ چشمت بلال ابروت
لگان مبر که گزشت است از جهان مجون	هنوز خانه بز بخیزد در کسرت اوست
ایضا	ایضا
طلوبیان راز بسکه کرد اسیر	دام صیاد سبز چمن است
کرد قالب هتی چو دیده تر	شخ اکنون بصورت لکن است
ایضا	ایضا
پیش صیاد روم بال قشاک ز سر	اگر برانم عرضت ریختن بال نیست
بچه لب نمکند باز بر شام رقیب	من به رنگ آدم از یار که پوین
ایضا	ایضا

درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه

درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه

درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه

از سوزن نال قلم رسته شمع است	گزن نامه من شدر پروانه عجبت
گودست بشو نید طیبیان ز علاج	چون شمع عرق کردن من الغیب
ایضا	ایضا
فصاحده احتیاج که طوار اشتیاق	چون جاوه خور سرد در از بسود
چون شانه گشته ام همه تن باو پی	راه برگزینت ز ز بجز روی دوست
ایضا	ایضا
زاه از سجدین از بیخانه رسوا گشته ام	هر کسی را لطفت ز بام در اقماده است
از کنارم دختر زرگر و تا پهلوتی	کار من اکنون غمی باطن افسا فاده
ایضا	ایضا
پرتافته آیند بهم طوطی و بلبلس	در مجلس اجاب گر گل شکری است
چون نامه که مردم به سفید آب نویسند	در کاغذ این چشم سفیدم ز نمی هست
ایضا	ایضا
در بهار از بسکه جیب بیغ لبه نکل	آشیا بلبلان ست جام پرست
ایضا	ایضا
از سلوک صاحب باطن کسی آگاهیت	میرود بر آب نقش پای و در راه
ایضا	ایضا
دام صیاد سبز چمن است	شخ اکنون بصورت لکن است
ایضا	ایضا
شکل گردون که صورت اختر کرده است	کارم از انج و افلاک گره در گره است
ایضا	ایضا
مرا ام از جناب ست ساغر بدست	شده می بدولت سے پرست

درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه

درد در روی سیاه  
 درد در روی سیاه





از روی روزی که در خواب  
 خواب ششیمین طفل شرک از چشم ترور دیده است  
 ایضا  
 ساکنان اه عشق آسان خود بگذرند  
 ایضا  
 از پی وزی همه وزینه داران عاجز  
 ایضا  
 همچو آتش روشن از من بویع هزار  
 ایضا  
 نمیکند من ناتوان نکه آن شوخ  
 ایضا  
 از موج کجا بسته شود در غنچه گرداب  
 ایضا  
 در هر نماز دست بزانو چنان زند  
 ایضا  
 آینه شد از عکس رخسار محل لیل  
 ایضا  
 سعی مفلس که بجائے میرسد  
 ایضا  
 در موج خیزگر به من میکند شنا  
 ایضا

ایضا	بسیکه با تاریکی شبهای غم خورده بود	عاقبت پروانه دریا چرخ آرام رفت
ایضا	سبیل زلفت که در گلشن بزم است	ایضا
ایضا	کدامی	ایضا
ایضا	عشقی زیر زمین اهل فن را	بود عیشی که بر روی زمین نیست
ایضا	از شرم زهر خشک میخاد تر شده است	ایضا
ایضا	چشم زگس پیش چشمت کی تواند شد	چشم تو هر چند بیارت اما زور نیست
ایضا	تکرار میکند سخن را بصد زبان	هر جا که در قلمر و عالم سفینه است
ایضا	خائل آن به که بود چشم براه مرغان	ایضا
ایضا	کرد سوزن خدنگ نشاز او گذشت	ایضا
ایضا	باد صبا به گلشن حسن توره نیافت	ایضا
ایضا	تا دید سر برهنگی طفل اشک	ایضا
ایضا	مانند نقش خاتم کز موم سر بر آرد	ایضا

از روی روزی که در خواب  
 خواب ششیمین طفل شرک از چشم ترور دیده است  
 ایضا  
 ساکنان اه عشق آسان خود بگذرند  
 ایضا  
 از پی وزی همه وزینه داران عاجز  
 ایضا  
 همچو آتش روشن از من بویع هزار  
 ایضا  
 نمیکند من ناتوان نکه آن شوخ  
 ایضا  
 از موج کجا بسته شود در غنچه گرداب  
 ایضا  
 در هر نماز دست بزانو چنان زند  
 ایضا  
 آینه شد از عکس رخسار محل لیل  
 ایضا  
 سعی مفلس که بجائے میرسد  
 ایضا  
 در موج خیزگر به من میکند شنا  
 ایضا

از روی روزی که در خواب  
 خواب ششیمین طفل شرک از چشم ترور دیده است  
 ایضا  
 ساکنان اه عشق آسان خود بگذرند  
 ایضا  
 از پی وزی همه وزینه داران عاجز  
 ایضا  
 همچو آتش روشن از من بویع هزار  
 ایضا  
 نمیکند من ناتوان نکه آن شوخ  
 ایضا  
 از موج کجا بسته شود در غنچه گرداب  
 ایضا  
 در هر نماز دست بزانو چنان زند  
 ایضا  
 آینه شد از عکس رخسار محل لیل  
 ایضا  
 سعی مفلس که بجائے میرسد  
 ایضا  
 در موج خیزگر به من میکند شنا  
 ایضا

از روی روزی که در خواب  
 خواب ششیمین طفل شرک از چشم ترور دیده است  
 ایضا  
 ساکنان اه عشق آسان خود بگذرند  
 ایضا  
 از پی وزی همه وزینه داران عاجز  
 ایضا  
 همچو آتش روشن از من بویع هزار  
 ایضا  
 نمیکند من ناتوان نکه آن شوخ  
 ایضا  
 از موج کجا بسته شود در غنچه گرداب  
 ایضا  
 در هر نماز دست بزانو چنان زند  
 ایضا  
 آینه شد از عکس رخسار محل لیل  
 ایضا  
 سعی مفلس که بجائے میرسد  
 ایضا  
 در موج خیزگر به من میکند شنا  
 ایضا

از روی روزی که در خواب  
 خواب ششیمین طفل شرک از چشم ترور دیده است  
 ایضا  
 ساکنان اه عشق آسان خود بگذرند  
 ایضا  
 از پی وزی همه وزینه داران عاجز  
 ایضا  
 همچو آتش روشن از من بویع هزار  
 ایضا  
 نمیکند من ناتوان نکه آن شوخ  
 ایضا  
 از موج کجا بسته شود در غنچه گرداب  
 ایضا  
 در هر نماز دست بزانو چنان زند  
 ایضا  
 آینه شد از عکس رخسار محل لیل  
 ایضا  
 سعی مفلس که بجائے میرسد  
 ایضا  
 در موج خیزگر به من میکند شنا  
 ایضا

فراوان است  
خوراکیست که  
بدریست که  
از آن میگویند  
چرا که خوار است  
و در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند

	ایضا
با آه جگر سوز و داغ زهره عشق	ششم که بخور شعله مار برگ سفید است
	ایضا
محبت خواهی کنی بکار گر خوار را	شیشده های دانه انجوری باید است
	ایضا
سرم زشته خود ریفتاد بدستم	جز مطه کف دست مراد تخطی نیست
	ایضا
ننه ز پای هم خردارم نه از دست می	دست پا کم کرده چون بن درین میخانه
	ایضا
کسیکه زنده با آنها زندگی باشد	دی که گشت ز دعوی خوش گویا
	ایضا
کشتی من چون بود این زمین بجا کشت	نتر از کشتی سنگ فلاخن گشت است
	ایضا
شمع میگوید با بل بزم با سوز و گدا	سرم بریدن پیش این سنگین لان کجاست
	ایضا
نیست جز انوس خورن حاصل کشتی	آسیاگرانی مادست بر هم سون است
	ایضا
در سماغ نغمه چاک از بسکه شد پراهم	در لباسم غیر تار چند چون طبع نوست
	ایضا
بدر کفر زلت او بهر جا ز بد شکست	لبان مهره تسبیح ز نارش در آغوش
	ایضا

فراوان است  
خوراکیست که  
بدریست که  
از آن میگویند  
چرا که خوار است  
و در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند

فراوان است  
خوراکیست که  
بدریست که  
از آن میگویند  
چرا که خوار است  
و در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند

	ایضا
کس نمیکرد خمر یک دم ز عالم دنیا	ایکسم تا نشه می از سر من رفته است
	ایضا
از بستن جناح کعبی رنج دست خوش	اشق اسیر کردن خونین لان جان
	ایضا
از گریه آب تیشه فر باد کشتن	چشمة کز شد سفیدم از جوی بهمن است
	ایضا
تا بکے تشنه خوم باشد	تخ در اگر بر سر آب خوش است
	ایضا
دست از جان شستن آسان او به باهر	بیوان چون شمع خون در رنگ کجاست
	ایضا
خلق سرگردان هملاز قحط آب و انفا	هر کرا دیدیم غریز امیاد در گوش است
	ایضا
مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح	نار و با سپر چه بود چیز بادون است
	ایضا
چنان ز سر چون ل شکسته ام بچه	که سبزه در تو پایم چو ریزه نیناست
	ایضا
گشت تا باد صبا پرده در خانه ما	کاغذ وزن ما کاغذ بادی شده است
	ایضا
آمد بهار ز گس در هر طرف گلشن	اگر دیده چشم گوید کجا گاه خالی است
	ایضا
بر آورد و دینار در سر از میضیرون	بینه لیل با باش پر کرده است

فراوان است  
خوراکیست که  
بدریست که  
از آن میگویند  
چرا که خوار است  
و در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند

فراوان است  
خوراکیست که  
بدریست که  
از آن میگویند  
چرا که خوار است  
و در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند  
که در آن میگویند

از نسیان در روزهای اول ماه رمضان و در روزهای دیگر از نسیان در روزهای اول ماه رمضان و در روزهای دیگر

ایضاً	روز قتل از تن جان بخش تو بر بچه ام
ایضاً	است کوه ترا کش از آستین پای چون شد رنگ درامان خوش
ایضاً	یوسف مصر بختش دو داند
ایضاً	کند در هر قدم فریاد خصال که حسن گل خان یاد رکاب است
ایضاً	کلیه ماگر چه بی روزن چنانوس یکس بزم یاران از جریغ خانه ماروسن
ایضاً	رسد گوش من اینجوت هر دم از گوشه ایما که خاک ز شوق تو چشم در راه است
ایضاً	گرد غیب بر چین اینم چون گز باد تا هوای سبز ز گردی بر سر خانه است
ایضاً	گلی شگفت تاسم عند لب اینم گشتم اگر از آشیان من بکار گلبه افتاده است
ایضاً	ضبط که ز نماز کن موسوم گل است بکش تو نیز چشم که ز کس شگفته است
ایضاً	مطر است و ماغم ز خوردن صهبا را اگر بیاله ام امشب خال ریجان است
ایضاً	بای رسد سخن بلبلش سبز شود آران خطابنه که برگردد در بان او است
ایضاً	چایبکه کشید در سفر سنج شد خانه نشین چو اسپ شطرنج

از نسیان در روزهای اول ماه رمضان و در روزهای دیگر از نسیان در روزهای اول ماه رمضان و در روزهای دیگر

ایضاً	روز قتل از تن جان بخش تو بر بچه ام
ایضاً	است کوه ترا کش از آستین پای چون شد رنگ درامان خوش
ایضاً	یوسف مصر بختش دو داند
ایضاً	کند در هر قدم فریاد خصال که حسن گل خان یاد رکاب است
ایضاً	کلیه ماگر چه بی روزن چنانوس یکس بزم یاران از جریغ خانه ماروسن
ایضاً	رسد گوش من اینجوت هر دم از گوشه ایما که خاک ز شوق تو چشم در راه است
ایضاً	گرد غیب بر چین اینم چون گز باد تا هوای سبز ز گردی بر سر خانه است
ایضاً	گلی شگفت تاسم عند لب اینم گشتم اگر از آشیان من بکار گلبه افتاده است
ایضاً	ضبط که ز نماز کن موسوم گل است بکش تو نیز چشم که ز کس شگفته است
ایضاً	مطر است و ماغم ز خوردن صهبا را اگر بیاله ام امشب خال ریجان است
ایضاً	بای رسد سخن بلبلش سبز شود آران خطابنه که برگردد در بان او است
ایضاً	چایبکه کشید در سفر سنج شد خانه نشین چو اسپ شطرنج

از نسیان در روزهای اول ماه رمضان و در روزهای دیگر از نسیان در روزهای اول ماه رمضان و در روزهای دیگر

از نسیان در روزهای اول ماه رمضان و در روزهای دیگر از نسیان در روزهای اول ماه رمضان و در روزهای دیگر

درد در کتف و شانه و گردن و دست و پا  
 دردهای مفاصل و روماتیسم  
 دردهای عصبی و نورالژی  
 دردهای عضلانی و اسپاسم  
 دردهای مزمن و طولانی  
 دردهای حاد و گذری  
 دردهای ناشی از استرس  
 دردهای ناشی از کمبود ویتامین

**اردیف حای ممله**  
 روشندان نازند از مریضا کلفت  
 که تیرگی پذیرد آئین از دم صبح  
**اردیف خای بجم**

چوسر بهای تو سودم ز درد سر زتم  
 حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ

**اردیف دال ممله**  
 بسان آسار فغ من فغ جهان باشد  
 که چون یافت وزی ایش ادا ندیست  
 بکام دل ساینست می زدوستی مارا  
 هوای بلغ گیتی چون گل شمع نیساز  
 ز دست نواز غار تو گر پاره شده دل باشم  
 فلک گیرد زین دوی و بر دم گنبدت  
 چنان شد بدگان میدا و از انداز تو شد

کند بوی شمریم مست از روی تکلف  
 جباب با ده در پیش چرخ رطل گران باشد

لب لعلت چو مقابل بچه ناب شود  
 عاشق آرزوی مرگ چو بیتاب شود  
 فیض چون گرسنه چشمان بزرگش شود  
 سر خود را اگر از سر تو بخواهد بر سری  
 زهر چشم تو بر سر کرده سزایت روی  
 هر قتی کار درین بجز بود سرگردان  
 ره بجای نبرد هر که ز خود بلبه خبرت

درد در کتف و شانه و گردن و دست و پا  
 دردهای مفاصل و روماتیسم  
 دردهای عصبی و نورالژی  
 دردهای عضلانی و اسپاسم  
 دردهای مزمن و طولانی  
 دردهای حاد و گذری  
 دردهای ناشی از استرس  
 دردهای ناشی از کمبود ویتامین

درد در کتف و شانه و گردن و دست و پا  
 دردهای مفاصل و روماتیسم  
 دردهای عصبی و نورالژی  
 دردهای عضلانی و اسپاسم  
 دردهای مزمن و طولانی  
 دردهای حاد و گذری  
 دردهای ناشی از استرس  
 دردهای ناشی از کمبود ویتامین

بخت شورم شده از بسکه گلوگیر غمی  
 گر چکانی بزم شیر نمک آب شود

کار گره کشا نشود در زمانه بند  
 یک دم گشت سیر مایان نصیبین  
 گرم طلب بوصل نماند ز اضطراب  
 اے عندلیب بهر تماشای عکس گل  
 تانکه چو گرد باد تو ان بود هر زه گرد  
 آخر ز پر خوری نمکست چاک می شود  
 میا خوردن

مانند گل خسته گره کیسه باز کن  
 تا چند زر چو چرخ گنی در خزانه بند

تا به صحرای طوف روشن جریغ لاله شد  
 ابر طالع را تماشا کن که در فصل بهار  
 بسکه در دشت جنون دارم گشت زنگار  
 بسکه افتاد دست بی لعلت گره در کاران

انادل ما کرد شرف یاد در صحرا عیش  
 آگیند گردون عینی پیر از صد اے ناله شد

شکر آه تیری که گذر از دل و جهان کرد  
 از تیغ گریبان صبوری نذر بدیم  
 بنیز از دم از ان عمر که وابسته رویت  
 تا آب رخ محبت مشرب بر زرد  
 هر چند غمی بچو گلین خانه نشین

درد در کتف و شانه و گردن و دست و پا  
 دردهای مفاصل و روماتیسم  
 دردهای عصبی و نورالژی  
 دردهای عضلانی و اسپاسم  
 دردهای مزمن و طولانی  
 دردهای حاد و گذری  
 دردهای ناشی از استرس  
 دردهای ناشی از کمبود ویتامین

درد در کتف و شانه و گردن و دست و پا  
 دردهای مفاصل و روماتیسم  
 دردهای عصبی و نورالژی  
 دردهای عضلانی و اسپاسم  
 دردهای مزمن و طولانی  
 دردهای حاد و گذری  
 دردهای ناشی از استرس  
 دردهای ناشی از کمبود ویتامین



باید در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است  
در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است  
در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است

زجای می ببرد آشوب گیتی خاک سالکان	بکجا در اضطراب از باد موح بو دریا
عغنی از بس جان اولی و در نازکی کیمیا	اگر موی دگر پیدا شود در بچه آفتاب
ایضا	

ز شرم چشم تو با دام خشک تر گردد	در رسیده چو بیند لب تو بر گردد
ز خود نمائے بگذر بموسم سپیری	چو باره کنه شود بک آتش تر گردد
بلفروزی شمع جمال او ز سدا	ستاره در صدف چچ گر گر گردد
چو مای از تن افشوده دل بریزد خون	تنش تمام اگر بر زینش تر گردد
به بزم باد ضرورت گرددش جان	چو نیست سانسو کاسه سر گردد
ایضا	

سخ زرد من آن چشم سیه را در نظر ما	صفا که رها کجانی سر و کاردش بند ما
نگر دیدن من چون سیاه رخ نامده در	من از گردش چشمم روزی من و روز ما
هنگام شمار از بس جواهر رفته در کاش	بجایه رخ و دیوار سوره گهر باشد
بر زوی از بلا پهلوا اگر آسودگی خواهی	که در سیلاب کشتی امین نیل در خطر باشد
دل ما شده و نیم زمانه در یاد گل ویش	لوا سے بلبلان او در مقدار دگر باشد
ایضا	

تا در رهش افتاد گیم راه نماند	بهر خا که در پای خلیدست عصا شد
من از قدم سسته مبعوض در سیدم	هر آبله پاسے مراقبه نماند
سرمویش فکندن ز کنه داد نجام	صد طاعت ناکرده بیک سجده آمد
چون شمع عغنی گریه ابی اثری نیست	هر قطره اشک آبله جیره ما شد
ایضا	

مغسب بر در میخانه تشنه شدن دارد	مشیتیه دانه انگور شکستن دارد
---------------------------------	------------------------------

در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است  
در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است  
در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است

باید در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است  
در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است  
در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است

باید در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است  
در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است  
در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است

باید در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است  
در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است  
در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است

بهر دم از گوش خاطر سر جستن دارد	سینه ما چه غمناک است که بستن دارد
رنگ از دل بند در شب بچرخان تناس	بے رخت آینه ماه شکستن دارد
لقین با هم ز ره خاک نشینی گوید	که بهر جا که نشاندند شکستن دارد
ایضا	

آن چشم سست باد کشتی اچو عمام کرد	نرس زبک داشت بهد صرف جانم کرد
تا بود گفت گو سخنم تمام بود	تا زدم بخاشته که سخن تمام کرد
در چشمه پیاله جاب شتاب نیست	سے را هوا سے بادہ لعل تو جام کرد
محتاج دانه نیست پی صید بلبلان	صیاد ما ز شیشه نگه دست دمام کرد
ایضا	

ای خوش آدم که وصال تو میسر کرد	چون نفس جان لب آمده ام بر گرد
بیم کلفت نبود گر بهم آیمش هست	آب آینه کے از خاک کدگر گرد
انقلابی موسم آباد جهان میجو ام	شاید این طالع بر گشته من بر گرد
مندر فخر از کسوت شایسته نبود	رسد آینه طرف گر بس کندر گرد
ایضا	

در کلفت برخ اهل طلب باز مباد	ظرفی از باده تنی جز کد و ساز مباد
گر گزاریم زد دام وقتت رو بگزین	جز پر پیر تو ما را سر پر و از مباد
گندم ابر طمع خنده بر آدم دارد	یا رب این در بجان بر رخ نکس باز مباد
جز پر طوطی ماکز گل و گلزار گذشت	سبزه در چین سینه شهاب مباد
ایضا	

آن سرد روان جگر آغوش که دارد	دستی به نوازش بس در دوش که دارد
تا ز گم رفته گوهر شده از اشک	این دیده تنای بنا گوس که دارد

باید در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است  
در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است  
در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است

باید در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است  
در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است  
در این وقت که باد سرد است و آفتاب در بلبلان است

آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد  
 آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد

شده رشته گلگه ز یادش تن ارم  
 شعرم بود منتظر گوش حریفان  
 آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد

پشمت در سخن چو ز بادام باز کرد  
 بیمار عشق در خم محراب ابروش  
 باید ز رشته گلگه تار ساز کرد  
 داشت دل کسی که سر کبسه باز کرد

چو کشتی جای گرمی هر که در غلو اولد  
 کس که چرخ لطفه دید جوری در قفا اولد  
 بود بخت سید اختلاطی با سنگویان  
 حسیان از همگان دارم تمان اولد

بیز ز چشم تو هر لحظه بزنگان ناخوش  
 نیست چون مهره ز دم هوس قلم  
 هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد  
 عمر باشد که بوصف دهمت مشغولم

گر چه از دل سخت تو ندیدم هرگز  
 همچو پنهان در بازوی که دارم از می  
 بسکه در هر گوشه تخم خاکساری گاشتم  
 کرد باد از زرع من خوشه چینی میکند

آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد  
 آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد

آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد  
 آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد

آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد  
 آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد

آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد  
 آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد

آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد  
 آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد

آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد  
 آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد

خاطرش چون از غبار رشک خط نمیت  
 در قضای سینه بیز رنگ صد گل در راه  
 هر دم آن زلف پریشان نه بینی میکند  
 هر که چون آینه خاک تر نشینی میکند

زبردست اضطراب زبردست آسوی  
 تو توان از چرخ نرمی که در سیر خویش کشی  
 ز دست سویی بریزای آبله از چشم ترا بی  
 بجام دل ندیم جمع اسباب محبت را

هر دور راه رخت شمع هر کجا باشد  
 کس بر وز جنبه ام سر خرد تو اندیش  
 شو تو راه یقین پیر دستگیر ترا  
 امام سهر اگر خاک کر بلا باشد

سخت جانی که بشمای ریاضت ساه  
 از شرم درین قوم ز بیز روی نیست  
 کسوت مکر بود بار بار باب کسان  
 چون می بخت شود خرده ز دوش نثار

نیایانی با نراکت همچو موران مستان  
 آنکه در دیده از چشم سفیدم هر که پیش آن  
 عتقی زخم زبان را بیخ مردم بنیسان  
 اگر زخم زبان خامیت زخم زبان دارم

مردم که بالین من آن یار نیامد  
 صد بار ز خود در شتم و یکبار نیامد  
 آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد

آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد  
 آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد

آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد  
 آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد

آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد  
 آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد

آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد  
 آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد

دیوان قلی

آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد  
 آن در دست مغل جای در آغوش که دارد  
 خون سختم حاجت سرپوش که دارد



در صورتی که در چشم خون آلوده شود و در آنجا که چشم را می بیند و در آنجا که چشم را می بیند و در آنجا که چشم را می بیند

هر چند که زد سینه می بریش بگفت	بے عمل تو چنانه بگفت آری نیامد
کی رام تو انکر و غنی گوشه نشین ما	در دست کسی صورت دیوار نیامد
ایضا	
خوش فوسوی قلم آن بت خو خواران	اگر گفته بخون آلوده دائم در دهن
حاصل کرد شیرین دست خود در گردن	اگر میل حنابندی ز خون کوهین دارد
ز بوی جامه می زد خود بقیوب غافل	اگر پوست باز لجا عشق در یک پیرین دارد
ایضا	
نامه مهربوی تو گرم نگاه شد	چشم ستاره محو تماشای ماه شد
عالم برنگ نامه عاصمی تپاه شد	اینکه بجرم غیر مراد و سیاه شد
چون اشع تا مسافر راه عدم شدم	هر دانه شکر مراد راه شد
ایضا	
در خم زنجیر زلفش دل ز تنها بند شد	غیر ناخن هر چه بود از یک ما بند شد
عشق را دایست در دست بلند در گام	کوهین دو بستیدن همچون بصیرت بند شد
بر نیاید هیچ طفل از خانه غیر از طفل شکر	آنچنین کرد عمر راه تاشا بند شد
ایضا	
مرا چون آستین صد چین ز غرت جزین	اگر آن ساعد سیمین بدست آستین
و هر چون قدسیا از چشم او صفا بهوشی	سبوی چرخ از دوش ملائک بر زمین
غنی جای دوائی در دوش باشد همچنان	اگر صد بار از دوا غنیای چون زمین
ایضا	
یاد ایامی که عالم از شراب آباد بود	شکر که بود در پیشانی ز یاد بود
شب صدای گریه او بی داشت ز بزم	چشمی که از اشک خالی بود و صد بود

در صورتی که در چشم خون آلوده شود و در آنجا که چشم را می بیند و در آنجا که چشم را می بیند و در آنجا که چشم را می بیند

در صورتی که در چشم خون آلوده شود و در آنجا که چشم را می بیند و در آنجا که چشم را می بیند و در آنجا که چشم را می بیند

چون نباشم در قامت کز بی تصویرین	از یک نجات جبین خاطر ایجاد بود
ایضا	
اگر انجان کی قطع راه تو بر آستانه	که خوابد آذره از گرد خود خون بسیار
ز نور بطایم هم پوستانان را گفتگو برسم	سخن خود در میان آمد و دل بهم جگر کرد
تختی در ملک دنیا التلا بے آرزو دارم	که خاک از گردش گردن بخوار آسیر کرد
ایضا	
اندیشه ترا شتم از دل که خون شود	و اعم ازین که دل تو از دل برون شود
گوید زبان مشکینه نهانی بگوش جام	بر کس که سر کشد بجان سرگون شود
چون غنچه خشک گشت غنی مغز در سرم	ز بیدار گشت تیله دل جنون شود
ایضا	
بر زبان قانع اگر حرف لبان گوید	ز دوازده شرم ز زبان رفته دندان گوید
تا بخاری ز سر کوی تو در دهن خورشید	نور در دیده او صورت شکر گان گوید
در دم میخ غنی بر فلک سبک گوید	اگر تصانیف دید آن خطه که دندان گوید
ایضا	
بروز بجز که سیر گام ستانم درون	که گلبن سبک گل دی تو در چشم قفسر شد
ز بزم گفتگو خود را نهان از رخسار تو	نقاب صورت آینه از مار نفس باشد
بره از سبزه خطه دل را خطا آزادی	چو مغز بسته تا کی طوطی مادر قفسر باشد
ایضا	
زلفت از راه ز شرم کمرش گزید	عاقبت مو پیمانش تو نیست سید
دستگیر آنکه طلب کرد ز نجیبش رفت	آسیا کرد عصا شست با فلک رسید
عاسد از کرده خود گشت پشیمان که بر	بر زمین ز دستم را و با فلک رسید

در صورتی که در چشم خون آلوده شود و در آنجا که چشم را می بیند و در آنجا که چشم را می بیند و در آنجا که چشم را می بیند

در این کتاب ...

منصور بست رخت نهینا و دارما	پرواز گردگ ز گلستان و خار ما	ایضا
بچون سپیدی که بود گردم دیک	تا دید پینه داغ مرا برکت ارماند	ایضا
گذشت عمر و سوی سفیدی بجاکذا	خاکستری ز قافله یادگار ماند	ایضا
کن باد و ستان ز آشنای اختلاط فرون	در آید چون رزون بیره شرکان ریگد	ایضا
لکدر میشو دل از سخنگویان بکسختی	برین آینه رنگ طیان ز کجا میگرد	ایضا
چشم کم همین گرد که درت راکه در آخر	برای اختلاط دوستان دیوار میگرد	ایضا
سرمه افتاده ز چشم تو و رسوا گردید	چون سیه مست که در روزن بجایند	ایضا
شیخ آهم که کند بزم فلک را روشن	اختر سوخته ام چون پر پروانه فند	ایضا
کو دکان رنگ بکف بر سر راهندی	خواهم این رقصه بنام من دیوانه فند	ایضا
بود روشن دلان اهل از نعمت تیان	بر د آینه در بزم سکند رآب نان زخو	ایضا
بست تیغ او پشه ام جان و پیشانی	که بجاینده آمدن یار جانی را بجان زخو	ایضا
مرا چون آیس خوش دستگای درستی	که روزی آه در خانه من پیمان زخو	ایضا
میرود چون گرد بوی جا به یوسف با	غنچه گوی گریبان اگر واسه شود	ایضا
ما بفر و فاقه خر سندی چون آسما	گر سرد روزی جبار خاطر مانده شود	ایضا
از تو اضعهای مردم سخت خیر منی	هر که می افتد پایم کنده مانده شود	ایضا

در این کتاب ...

در این کتاب ...

در این کتاب ...

هر که چشم بر خسار نکومی باشد	شمع پیش نظرش آبله رومی باشد	ایضا
هر که در ادوی غم نشانه کتب خورد	دم شمشیر به چشمش لب جومی باشد	ایضا
رسد چون بر لبش پیمانه صبا جا میگرد	بله جانی لب می نوش او صبا میگرد	ایضا
بست خود چنان بستم خای نیازی	که همچون نچیدم جان دراز در با میگرد	ایضا
ز ناخوشه و دائم آستین با پر ز چین دارم	همیشه ماه من چین چین مرا آستین دارم	ایضا
چرا در دوزخ منی چشم طبع بر نعمت دنیا	که از نقد روان گنج روان در هر بین دارم	ایضا
برای منش از خون دل من تازه میگرد	ز رویم می برونک برداش غازه میگرد	ایضا
چو که ده ایم من مجور با جام تنی غمناک	بهمه دوسته برگرد لب خیماده میگرد	ایضا
در لحد غنچه خاطر ز کفن بکشاید	دل غربت زده از صبح وطن بکشاید	ایضا
کو دکان غنچه گل را بنفس باز کند	ز بید آن شیخ دهن گر بسمن بکشاید	ایضا
فیض سخن بر د سخنگوی رسد	از نافر بوی مشک با هو می رسد	ایضا
زاهد بیاد تهمت صبا کنش کن	پیدا است ای که می بلب او نمی رسد	ایضا
ترک آن ترک خونریزانی نچید کرد	پر بر بون او راز بالین و صفت تیر کرد	ایضا
ز توانی ایدل ز فریاد بیدارش کن	بخت خواب آلوده ما را سیاهی ز کرد	ایضا

در این کتاب ...

در این کتاب ...



کتابک کورس... کتابک کورس... کتابک کورس... کتابک کورس... کتابک کورس...

بے سراجی منین که بزنان غمت	سرمویم شده در آرزوی شانه سفید
خال چشم تر خود ساخته جبران مارا	گشته تار یک چرا شده این خاک سفید
ایضا	ایضا
تشنه باده پر شور در دما تمست	دست را میلی کند هر که نگار آخر شود
حیث باشد در وفا کم بودن از گشت خا	عمر آن هر که در پائے نگار آخر شود
ایضا	ایضا
از بوی حرمش نشخور دم ز قطره	آن نیز عاقبت عرق انفال شده
گردون ز شوق صبح ابروی آن بجگا	آب زر تر تم زده تاش بلال شده
ایضا	ایضا
داعی که چو طاقوس پر رنجسته سن	ره در نفس بالش میا ندارد
نعر در آن راهم دارم بخاطر	شگری که تقنی لغت کس یاد ندارد
ایضا	ایضا
تیر قدر توی بر ماه گراش رخسار سن	بگردش مال همچون شعله جواله میگردد
چسان از آن همان درم همان را ز لعل	که همچون فی نفس در سینه من ناله میگردد
ایضا	ایضا
زنگ بر یاد از واقف او چین بر دم	لانه نری و خسته کرد آتم میگردد
زاهد ز جهت پشت روی نند گردون	این رخ سست پرواز بر بام میگردد
ایضا	ایضا
هیکل سر رشته خاموشی از دستم زلف	بی سبب چون آستینم خنجر بر لب نیز
بخت میخوای سیاهی تاب رو خوابم ز چشم	راه در دم خیره فار تر آن شب نیز
ایضا	ایضا

کتابک کورس... کتابک کورس... کتابک کورس... کتابک کورس... کتابک کورس...

کتابک کورس... کتابک کورس... کتابک کورس... کتابک کورس... کتابک کورس...

کتابک کورس... کتابک کورس... کتابک کورس... کتابک کورس... کتابک کورس...

چاک بپز این بویت نبود بی سینه	خنده بر پاک دامن ز نفا دارد
بسکه در گوشه غزت جو غمی دل تنم	هر که شد گوشه نشین در دل ماجا دارد
ایضا	ایضا
گشته خنان جنیف که چون سر مهرو ما	چشم ز بار سایه دیوار بشکند
زین آنجنت گران که بود گوهر مرا	ترسم که روی تک خرید بشکند
ایضا	ایضا
ظلم خری کرد از سینه چاکم کمری	که کتوم ز صد جا پاره چون گل آتشند
بغیاز کلبه م که رسم در زگره میلود	غنمی در پهلوسن هر تپه مستی تو گزند
ایضا	ایضا
هنر جویت چه حاجت بلند پروا	که کار شیر ز شیر علم کس آید
بیا که در شب بهر تو چشم گر باغم	چو ز حسم آب رسیده بهم نمی آید
ایضا	ایضا
اشک حسرت بسکه جو شد بنگار	میر و پاپیم پیش لیک در گل بسید
کاروان هر دو در بسکه در رفتن شب تاب	بجو ر یک شیشه ساعت دو نزل بسید
ایضا	ایضا
جهان اگر چه بود و لشین بر اتم	بچشم کاسه در ویش دمی آید
بر د همیشه دل با زلف صدای میوقبله	صدرا گو که بیکه ست بر سته آید
ایضا	ایضا
ازین هوا که ترا در سرستی تو ترسم	که چون بهما بیدر و عاقبت ترسم
ترسم رسیده نکلین دل ست پنداری	که باست دست بستر تیشه میزند ترسم
ایضا	ایضا

کتابک کورس... کتابک کورس... کتابک کورس... کتابک کورس... کتابک کورس...

کتابک کورس... کتابک کورس... کتابک کورس... کتابک کورس... کتابک کورس...

درد در اندام در آن روز ...  
این است که در آن روز ...  
در آن روز که در آن روز ...  
درد در اندام در آن روز ...  
این است که در آن روز ...  
در آن روز که در آن روز ...

از آن جهت که در آن روز ...  
در آن روز که در آن روز ...  
درد در اندام در آن روز ...  
این است که در آن روز ...

کسی آواره تاکی در دیار خوشتر باشد	ایضا
تنگ چنان چشم خود بر بزرگ همان کنند	ایضا
بتجاری که جاریب آن هوش رباید	ایضا
نباشد از تغافل گر با گو یا نمی گردد	ایضا
شهاب ز پس پرده با تها جمال آید	ایضا
کبر در سلسله باده کشان که باشد	ایضا
چون بسیر چمن آن دلبر طنا آید	ایضا
تنگ گرفتنگ را خراب کرد	ایضا
خوش آن زمان که خورشید مشیت جبهه باشد	ایضا
در هوای آفتابش بسکه دل مقیاب بود	ایضا
	ایضا

در آن روز که در آن روز ...  
درد در اندام در آن روز ...  
این است که در آن روز ...  
در آن روز که در آن روز ...

در آن روز که در آن روز ...  
درد در اندام در آن روز ...  
این است که در آن روز ...  
در آن روز که در آن روز ...

کسی آواره تاکی در دیار خوشتر باشد	ایضا
تنگ چنان چشم خود بر بزرگ همان کنند	ایضا
بتجاری که جاریب آن هوش رباید	ایضا
نباشد از تغافل گر با گو یا نمی گردد	ایضا
شهاب ز پس پرده با تها جمال آید	ایضا
کبر در سلسله باده کشان که باشد	ایضا
چون بسیر چمن آن دلبر طنا آید	ایضا
تنگ گرفتنگ را خراب کرد	ایضا
خوش آن زمان که خورشید مشیت جبهه باشد	ایضا
در هوای آفتابش بسکه دل مقیاب بود	ایضا
	ایضا

در آن روز که در آن روز ...  
درد در اندام در آن روز ...  
این است که در آن روز ...  
در آن روز که در آن روز ...





استند بسکه مردم عالم هلاک نام بود که لوح مزار گین کنند  
 ایش بر عکس چشمه من از طلع و انوار  
 از فریاد سپندم چشم بد از خواب بیدار  
 ز گیس ساند مرده که ساغر کشتان  
 از گشته شدن چهره عاشق نشو ز رز  
 فیض شمیم بهار شبنم بود آرزو  
 ز نینار این بهاش ای قل از چشمم  
 بگرفت قل من و زنی بامت گشت خیر  
 سز و گر در دشتک است رهبرنی بیگانه  
 ز میخزان نیاید غور در بحر من کرد  
 نامه را چون ز سر لطف فرمتا دین  
 باشد نشاط دیگر در عالم تجسد

استند بسکه مردم عالم هلاک نام  
 ایش بر عکس چشمه من از طلع و انوار  
 از فریاد سپندم چشم بد از خواب بیدار  
 ز گیس ساند مرده که ساغر کشتان  
 از گشته شدن چهره عاشق نشو ز رز  
 فیض شمیم بهار شبنم بود آرزو  
 ز نینار این بهاش ای قل از چشمم  
 بگرفت قل من و زنی بامت گشت خیر  
 سز و گر در دشتک است رهبرنی بیگانه  
 ز میخزان نیاید غور در بحر من کرد  
 نامه را چون ز سر لطف فرمتا دین  
 باشد نشاط دیگر در عالم تجسد

ایضا	ایضا	ایضا
گرد اگر رشته زگرمی عجب دارد	هر کس که سایه پر در همدستان	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
به بذل ام توان کرد ساده گون مل	عجب دارد اگر آیسنه را بزگردد	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
ز چشم ناوک انداز تو دار دو عارضی	باین امید او خون خود را شکستار	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
حساب روز و شب هجر را چه می گوی	که روز نامه ما چون سپاه شد بود	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
صد میکه رازنگ بر گوشه توان بخت	زان مرده که از چشم سپهست توفان	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
رود فصل بهار از دست ببل	بجای آشیان گلده سینه بند	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
بکارگاه تماشا نقاب روی ترا	ز تار شیشه او آفتاب می باند	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
عیش ازمیان مید بنو عیکه در بهار	دیوانه هم بسیر گلستان بیرو	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
سپرست دماغ ز خوردن صبا	اگر بیالام شب سفال ریحان بود	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
ز نقدی نیازی کیله او پنجان بشد	اگر از دست کسی چیزی بماند	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا

استند بسکه مردم عالم هلاک نام بود که لوح مزار گین کنند  
 ایش بر عکس چشمه من از طلع و انوار  
 از فریاد سپندم چشم بد از خواب بیدار  
 ز گیس ساند مرده که ساغر کشتان  
 از گشته شدن چهره عاشق نشو ز رز  
 فیض شمیم بهار شبنم بود آرزو  
 ز نینار این بهاش ای قل از چشمم  
 بگرفت قل من و زنی بامت گشت خیر  
 سز و گر در دشتک است رهبرنی بیگانه  
 ز میخزان نیاید غور در بحر من کرد  
 نامه را چون ز سر لطف فرمتا دین  
 باشد نشاط دیگر در عالم تجسد

ایضا	ایضا	ایضا
گرد اگر رشته زگرمی عجب دارد	هر کس که سایه پر در همدستان	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
به بذل ام توان کرد ساده گون مل	عجب دارد اگر آیسنه را بزگردد	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
ز چشم ناوک انداز تو دار دو عارضی	باین امید او خون خود را شکستار	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
حساب روز و شب هجر را چه می گوی	که روز نامه ما چون سپاه شد بود	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
صد میکه رازنگ بر گوشه توان بخت	زان مرده که از چشم سپهست توفان	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
رود فصل بهار از دست ببل	بجای آشیان گلده سینه بند	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
بکارگاه تماشا نقاب روی ترا	ز تار شیشه او آفتاب می باند	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
عیش ازمیان مید بنو عیکه در بهار	دیوانه هم بسیر گلستان بیرو	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
سپرست دماغ ز خوردن صبا	اگر بیالام شب سفال ریحان بود	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
ز نقدی نیازی کیله او پنجان بشد	اگر از دست کسی چیزی بماند	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا

استند بسکه مردم عالم هلاک نام بود که لوح مزار گین کنند  
 ایش بر عکس چشمه من از طلع و انوار  
 از فریاد سپندم چشم بد از خواب بیدار  
 ز گیس ساند مرده که ساغر کشتان  
 از گشته شدن چهره عاشق نشو ز رز  
 فیض شمیم بهار شبنم بود آرزو  
 ز نینار این بهاش ای قل از چشمم  
 بگرفت قل من و زنی بامت گشت خیر  
 سز و گر در دشتک است رهبرنی بیگانه  
 ز میخزان نیاید غور در بحر من کرد  
 نامه را چون ز سر لطف فرمتا دین  
 باشد نشاط دیگر در عالم تجسد

استند بسکه مردم عالم هلاک نام بود که لوح مزار گین کنند  
 ایش بر عکس چشمه من از طلع و انوار  
 از فریاد سپندم چشم بد از خواب بیدار  
 ز گیس ساند مرده که ساغر کشتان  
 از گشته شدن چهره عاشق نشو ز رز  
 فیض شمیم بهار شبنم بود آرزو  
 ز نینار این بهاش ای قل از چشمم  
 بگرفت قل من و زنی بامت گشت خیر  
 سز و گر در دشتک است رهبرنی بیگانه  
 ز میخزان نیاید غور در بحر من کرد  
 نامه را چون ز سر لطف فرمتا دین  
 باشد نشاط دیگر در عالم تجسد

استند بسکه مردم عالم هلاک نام بود که لوح مزار گین کنند  
 ایش بر عکس چشمه من از طلع و انوار  
 از فریاد سپندم چشم بد از خواب بیدار  
 ز گیس ساند مرده که ساغر کشتان  
 از گشته شدن چهره عاشق نشو ز رز  
 فیض شمیم بهار شبنم بود آرزو  
 ز نینار این بهاش ای قل از چشمم  
 بگرفت قل من و زنی بامت گشت خیر  
 سز و گر در دشتک است رهبرنی بیگانه  
 ز میخزان نیاید غور در بحر من کرد  
 نامه را چون ز سر لطف فرمتا دین  
 باشد نشاط دیگر در عالم تجسد

استند بسکه مردم عالم هلاک نام بود که لوح مزار گین کنند  
 ایش بر عکس چشمه من از طلع و انوار  
 از فریاد سپندم چشم بد از خواب بیدار  
 ز گیس ساند مرده که ساغر کشتان  
 از گشته شدن چهره عاشق نشو ز رز  
 فیض شمیم بهار شبنم بود آرزو  
 ز نینار این بهاش ای قل از چشمم  
 بگرفت قل من و زنی بامت گشت خیر  
 سز و گر در دشتک است رهبرنی بیگانه  
 ز میخزان نیاید غور در بحر من کرد  
 نامه را چون ز سر لطف فرمتا دین  
 باشد نشاط دیگر در عالم تجسد



این است که در زمان...

خالی ویش بر برق صید لبا میکند	ار زمین حسن توان داد بدید	ایضا
مرید خضر توان شد که با حیات آما	تن از حجاب با طهارت زنده گند	ایضا
ای آل گاه شما پابیان خوشباش	ایک نفس غافل مشوا از خود که خوابید	ایضا
در جوانی بطرب گوش کاین سوی سیما	شب تارست با فضا نه بسر باید بود	ایضا
بودگو یا طفل نور قمار شعر تازه ام	از زبانم تابرون مشد بزبانها اوقاد	ایضا
دوکان غنچه گل را نفس باکنند	ز میدان شوق دهن گر سخن بازکنند	ایضا
دید چون پروانه را در خلوت فانوس	شع در بان از خوشی خوش دکانی گرم	ایضا
مشکل بود در متن چیزی زدست خلق	دست کسی بگیر اگر دست می دهد	ایضا
بالتفات پدر دل منه که قطره آب	از چشم ابرو چو افتد کدر قیوم شود	ایضا
پیوسته کبینه ما همچون جباب غالی است	ما را درم چو ماهی جزو بدن نگردد	ایضا
از نواکت او مند مضمون من	اگر به مضمون کسی بهست بسوزند	ایضا

کدام که در این...

**دیوان صوفی**

کلام و اشعار...

بروز در...

این است که در زمان...

هر طاری که بال نشان میرسد شوق	دایم بر آتش دل عشاق میزند	ایضا
چو شمشیر از بر ز باد گرے آید	که بهم خسرو و شیرین شکرا بی دارند	ایضا
کلاک بر جمن خامه مورچه ایشی	ایک این داغ که خطم صورتی پیدا کرد	ایضا
بباد دامنش چون شع نوا نیم جان ادا	چرخ هستی ما از دم شمشیری می رود	ایضا
باد باست ز ملامت نتوانم دم زد	پسته هر چند که خود را نمک شور کند	ایضا
مال بصد حسنی تا یک نگر در نیم خوش	اکرت اینک بیک رشته دهن می بندد	ایضا
خی آید بجار تیز طبعان جوهر ذراته	ز آب خود لب شمشیر برگز تر نمی گردد	ایضا
مجنون شد دست بید که در موسم بهار	خوش بجوش آمد و خجیر بخود کشید	ایضا
نهان شد شع در فانوس بتیا بیست	تقریبی دکان خوش خویان گرم بسیازد	ایضا
نگهی سوی چمن کردی و ز گلشن شوق	سرمه آورد که گرد مریضت گردد	ایضا

کلام و اشعار...

**دیوان صوفی**

کلام و اشعار...

بروز در...

ضعیف انداختن لبتن گمان بپوشیدن	ایضا	که چون ترکان اگر خیزند از پایمی افتد
کاروان بگذشت و من از کابلی ندیدم	ایضا	بهر خواب پایم آواز جرس افسانه شد
عینی مشک بود کن من ز خوابان	ایضا	بهنوز آب از غم پوست بچشم چاه می آید
خوستم پاک از خن و خاشاک از دم دانه	ایضا	مردم را مور از مور اخرا عسب بال کرد
بر کس گوهر مقصود نیابد بی سے	ایضا	پای من بسکه دو آینه را پیدا کرد
ز شعر من دگران کامیاب و من موم	ایضا	از بان ز گوش کجا لذت سخن یا بد
علو بهتم که آتش از هم سایه میخوابد	ایضا	بنان خویش سازد گرم چون گردون
داغم از گرد و خط یار که از پر تو آن	ایضا	بر رخ آینه ماه کلفت پیدا شد
سینه دشت اگر هوش ربانیتش	ایضا	هر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد
گرد و دل خیال تیغ آتش را و بگرفت	ایضا	آه چون آب من تا سخن من بچشم آید
بجو کلفت نشد من اسباب بدار	ایضا	از باد استینی این چرخ عیش ما گل شد

لکه جان در بختان  
 اگر نشکند بی بوی  
 خواب زنده شود  
 در خواب  
 عینی مشک بود کن من ز خوابان  
 ای دل برداشتن  
 خوستم پاک از خن و خاشاک از دم دانه  
 بر کس گوهر مقصود نیابد بی سے  
 ز شعر من دگران کامیاب و من موم  
 علو بهتم که آتش از هم سایه میخوابد  
 داغم از گرد و خط یار که از پر تو آن  
 سینه دشت اگر هوش ربانیتش  
 گرد و دل خیال تیغ آتش را و بگرفت  
 بجو کلفت نشد من اسباب بدار

ایضا	سرس از سر کشی خویش بود در آزار	ایضا
ایضا	لب سوال عینی پیش مسکان کشاکش	ایضا
ایضا	سخت و بستگی داشت بهالم صیاد	ایضا
ایضا	نباشد دل ز یاد گرم خوبتر شتر آسان	ایضا
ایضا	در اول گام رفت در خواب	ایضا
ایضا	مگرد و ساغری بی لب لعل تو در محفل	ایضا
ایضا	نیست حسن بی بقا شایسته و بستگی	ایضا
ایضا	بسیج کس بر حال ما رحمتی نکرد	ایضا
ایضا	یاران برودند شعر ما را	ایضا
ایضا	عزم بکوچه گردی زلفش بسیر	ایضا

لکه نمی توان خورد  
 خاک در حق اواری  
 در خواب  
 لب سوال عینی پیش مسکان کشاکش  
 سخت و بستگی داشت بهالم صیاد  
 نباشد دل ز یاد گرم خوبتر شتر آسان  
 در اول گام رفت در خواب  
 مگرد و ساغری بی لب لعل تو در محفل  
 نیست حسن بی بقا شایسته و بستگی  
 بسیج کس بر حال ما رحمتی نکرد  
 یاران برودند شعر ما را  
 عزم بکوچه گردی زلفش بسیر

دیوانه



کتابخانه خصوصی  
غلامحسین - سرود

این کتاب در کتابخانه شخصی من است  
در روزهای گذشته در کتابخانه  
مجلس شورای ملی در دسترس  
بوده است و اکنون در کتابخانه  
شخصی من است

روز خوش در دزدگی هرگز نصیب است عاقبت سرکش بدست چون جودی کو گرچه برشد چون نه از زخم سربازی در دستان ماگره گردید چون نذان عینی داده شد نصیب باگشت روزگار	عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع هزار شعله آتش کند کوتاه آخردشت خا هست پشت بردلان از من قوی کار در دستان ماگره گردید چون نذان عینی داده شد نصیب باگشت روزگار
مری گرافت جوهر نذر و نثار اعتبار در فراغت زندگانی بسکه برین گشتی بسکه بار و بر سر خصم تو آب از آب تیغ یا بفرق روزگار دوست در دمان یا تن مردن ده عینی چون قامت گردیدم بهر این قامت نیک نیست جز سنگ مزار	بچو شیر که میشا ز ناز چوب چنار تیغ دایم بر سر خود میکشم چون کوسا شده بر پیکر او عاقبت چون آب تیغ یا بفرق روزگار دوست در دمان یا تن مردن ده عینی چون قامت گردیدم بهر این قامت نیک نیست جز سنگ مزار
از مالدار کیسه خالیست یا دگر کار تلخ است پیش پسته ز رشک دمان خود را از آنچه هست نماید زیاده تر چون من کسی ببارخ جهان تلخام نیست از ضعف پیر بست مرا تکلیف عصا زلفت زگر دگلفت ما بدین نیست هر چند شد لبم چو لب جوهر شتر بر مجلسی که بود باده از لب دلدار دگر چو بستگی رو بمباش در آزار ز بند ما شود انگشت باکشایش کار	گوید گویم این سخن پوست کنده با این زهر خنده که بود هیچ اعتبار چون چشم احوال آنکه بین شود و چو بیان نام ز زهر شده بر چو گو کند گردم بنوز هرزه چو طفلان فی سوا باشد عیب پیر من مار از غبار بسم هنوز نشسته اشعار آیدار بر مجلسی که بود باده از لب دلدار دگر چو بستگی رو بمباش در آزار ز بند ما شود انگشت باکشایش کار

این کتاب در کتابخانه شخصی من است  
در روزهای گذشته در کتابخانه  
مجلس شورای ملی در دسترس  
بوده است و اکنون در کتابخانه  
شخصی من است

این کتاب در کتابخانه شخصی من است  
در روزهای گذشته در کتابخانه  
مجلس شورای ملی در دسترس  
بوده است و اکنون در کتابخانه  
شخصی من است

را بود دل ز من و شد رقیب زین بیدل گند شکسته ز بانی خود بیان طوطی کلی بخید ازین باغ جز تهیدستی گمان کرد که شرابی ز شیشه ریخت بجاک چهر خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کا به پیش کمالک من از تخته بندی منقا کسی که تکیه کند بر دم بسان چنار گندنگه به گل و سر و سر که در گلزار نیست یون جوی شیر از سنگ خار آخکا سوسم گل میرود تا چشم بر جسم مینوی عاقبت چشم زرم از گره خواهد شد سینه حسن نمانی را بنام شد تیغ بی از زوال چشمش شنید شد بره انتظار دوست از بسکست مادر ایام سینه صامت خواهد عینی سفیدی چشم ترا رشک پسینه مینای من را هم کافر گوی ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان کنی رفتم تا کرد وصف روی آن جو بسیا دطره مسکنت اسه حور کاره خود میکند هر کس بافتن آید مردم چشم مرا از اشک شد چنانچه	را بود دل ز من و شد رقیب زین بیدل گند شکسته ز بانی خود بیان طوطی کلی بخید ازین باغ جز تهیدستی گمان کرد که شرابی ز شیشه ریخت بجاک چهر خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کا به پیش کمالک من از تخته بندی منقا کسی که تکیه کند بر دم بسان چنار گندنگه به گل و سر و سر که در گلزار نیست یون جوی شیر از سنگ خار آخکا سوسم گل میرود تا چشم بر جسم مینوی عاقبت چشم زرم از گره خواهد شد سینه حسن نمانی را بنام شد تیغ بی از زوال چشمش شنید شد بره انتظار دوست از بسکست مادر ایام سینه صامت خواهد عینی سفیدی چشم ترا رشک پسینه مینای من را هم کافر گوی ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان کنی رفتم تا کرد وصف روی آن جو بسیا دطره مسکنت اسه حور کاره خود میکند هر کس بافتن آید مردم چشم مرا از اشک شد چنانچه
--	--

این کتاب در کتابخانه شخصی من است  
در روزهای گذشته در کتابخانه  
مجلس شورای ملی در دسترس  
بوده است و اکنون در کتابخانه  
شخصی من است

این کتاب در کتابخانه شخصی من است  
در روزهای گذشته در کتابخانه  
مجلس شورای ملی در دسترس  
بوده است و اکنون در کتابخانه  
شخصی من است

نورانی که در این کتاب است...  
در این کتاب است...  
نورانی که در این کتاب است...

دانه چین از گوش گشایش است از جان کن	شد صدف را آخر از آب گریخته پاره
ایضا	ایضا
معلوم شد ز جنبش بنظم که یک نفس	در دست اختیار نباشد عنان عمر
هر دم بر یک شیشه ساعت نگاه کن	غافل مباش از سفر کاروان عمر
ایضا	ایضا
در طلوع بوی تو آس کعبه زار	آبله پاسه است ز ستیغ بهار
ایضا	ایضا
یار از چشم نمان گشته چو شد دیده سید	مانع پر تو خورشید شد این کاغذ گریز
ایضا	ایضا
باش چون گله گل تشنه لب بزم نشین	ز گدای پیر دنا ز رخ آب مخور
ایضا	ایضا
زنگ غم زار مجسمه	ایضا
من نمی گویم که از اساک بر ز خاک نیز	خاک را بر دالان بر بر اساک ریز
تو شتر را همی بمنزل بیشتر از خود وقت	هر گجا مورسه به چینی دانه بر خاک ریز
اگر کند استادی ابر به آس با جهان	آبرو سی بی پرستان را بر زرتاک ریز
ایضا	ایضا
گفتم که شود از گل وصلت چتم سبزه	گل کرد خط از گل تو در شد منم سبزه
وصف خط سبز تو را در دز بانست	چون بسته عجب نیست شود گردنم سبزه
ایضا	ایضا
گر چه یکبار خندانگ تو ز خودم بگذشت	تشنه خون من است آن لب خنجر خون
ایضا	ایضا
در پای نهانی چو مراست گیر	چون خوشامر لسه مستی زانک گویا

نورانی که در این کتاب است...  
در این کتاب است...  
نورانی که در این کتاب است...

نورانی که در این کتاب است...  
در این کتاب است...  
نورانی که در این کتاب است...

ایضا	ایضا
عقبتی چو سایه مرغ برنده در ره شوق	اگر نجات نیفتد نینتم از پرواز
ایضا	ایضا
دادیم تن بسوختن اما بسان شمع	در بزم دوست گرم نکردیم جام بنوع
ای صافی شدیم	ای صوفت نشویم
از غم احسان کس دست طلب را بکن	آبرو خواجی همان خشک کن کینه بران
ایضا	ایضا
گفتمت ای مرغ ز زمین طرح رفیع	که میشود سخن ما درین طرح کم سبزه
ایضا	ایضا
بسکه نواغم ز صفت تن قدم و پیش پای	سیر با می من رون کوچه کفش است لب
گر چنین از شک طفلان خسته یافت درو	آشیان بلبلس مایشود آفت قفس
در میانان توکل تو نشد در کار نیست	زاد این ره دانه دل پس بوی چون سبزه
بهر چه خود بر در آن مهر طلعت بسکه بود	آخر از پیشانی ما ماند بروی و بس
سیر در وزی بهر کس از خود شرمت و عجب	که برام عجب است افتد شکاری جو سبزه
آشیان ما در چین بست هر گز دران شیدیم	مانگر که دم جمیع از گرد باو این خار خوش
عقل گرداری کن کس کمال از اقصای	کی رسد آخر و ماخت از شراب نیش
ایضا	ایضا
بود محتاج دو اسب سینه افکار قفس	شد پر طوطی ما هر دم ز نهار قفس
نیت خطهای سیه نگ مرا بر پروبال	او قفا دست بر وسایه دیوار قفس
سکه زان بر دم خویش ز دام ای طاقتور	میتوان گشت با این نقد خریدار قفس
بسکه آمد خبرش از همه جایانی بر	آشیان کرد مرغ دل ما کار قفس

نورانی که در این کتاب است...  
در این کتاب است...  
نورانی که در این کتاب است...



درد در دل بدست  
 غافل دادیم دل بدست  
 انا را یاد و ترا منبر اموش  
 ایضا  
 کیسه عشق بود روز اول استادت  
 ایضا  
 راز کس و حقا بنیش کن ز نهان فاش  
 ایضا  
 بسکه همچون آبی نام از بیدار خویش  
 ایضا  
 در خواب رودگر نفسی چشم نکویش  
 ایضا  
 ز نهار کن تکیه بر افتادن سرکش  
 ایضا  
 سستی دزی بر نیدارم از جای خویش  
 ایضا  
 چند خون لعلان زدن دست نغزش  
 ایضا  
 سفر چگونه گزینیم ز آستانه خویش  
 ایضا  
 سوز دلم که دارم از گریه کم گردد  
 ایضا  
 کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند  
 در زندگی چه شمع بگیریم بحال خویش

درد در دل بدست  
 غافل دادیم دل بدست  
 انا را یاد و ترا منبر اموش  
 ایضا  
 کیسه عشق بود روز اول استادت  
 ایضا  
 راز کس و حقا بنیش کن ز نهان فاش  
 ایضا  
 بسکه همچون آبی نام از بیدار خویش  
 ایضا  
 در خواب رودگر نفسی چشم نکویش  
 ایضا  
 ز نهار کن تکیه بر افتادن سرکش  
 ایضا  
 سستی دزی بر نیدارم از جای خویش  
 ایضا  
 چند خون لعلان زدن دست نغزش  
 ایضا  
 سفر چگونه گزینیم ز آستانه خویش  
 ایضا  
 سوز دلم که دارم از گریه کم گردد  
 ایضا  
 کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند  
 در زندگی چه شمع بگیریم بحال خویش

درد در دل بدست  
 غافل دادیم دل بدست  
 انا را یاد و ترا منبر اموش  
 ایضا  
 کیسه عشق بود روز اول استادت  
 ایضا  
 راز کس و حقا بنیش کن ز نهان فاش  
 ایضا  
 بسکه همچون آبی نام از بیدار خویش  
 ایضا  
 در خواب رودگر نفسی چشم نکویش  
 ایضا  
 ز نهار کن تکیه بر افتادن سرکش  
 ایضا  
 سستی دزی بر نیدارم از جای خویش  
 ایضا  
 چند خون لعلان زدن دست نغزش  
 ایضا  
 سفر چگونه گزینیم ز آستانه خویش  
 ایضا  
 سوز دلم که دارم از گریه کم گردد  
 ایضا  
 کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند  
 در زندگی چه شمع بگیریم بحال خویش

درد در دل بدست  
 غافل دادیم دل بدست  
 انا را یاد و ترا منبر اموش  
 ایضا  
 کیسه عشق بود روز اول استادت  
 ایضا  
 راز کس و حقا بنیش کن ز نهان فاش  
 ایضا  
 بسکه همچون آبی نام از بیدار خویش  
 ایضا  
 در خواب رودگر نفسی چشم نکویش  
 ایضا  
 ز نهار کن تکیه بر افتادن سرکش  
 ایضا  
 سستی دزی بر نیدارم از جای خویش  
 ایضا  
 چند خون لعلان زدن دست نغزش  
 ایضا  
 سفر چگونه گزینیم ز آستانه خویش  
 ایضا  
 سوز دلم که دارم از گریه کم گردد  
 ایضا  
 کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند  
 در زندگی چه شمع بگیریم بحال خویش

غافل دادیم دل بدست	ایضا	انا را یاد و ترا منبر اموش
کیسه عشق بود روز اول استادت	ایضا	استاد صفت هوایت کاغذ با پیش
راز کس و حقا بنیش کن ز نهان فاش	ایضا	صنایع بان گر با شربت زین دلکشش
بسکه همچون آبی نام از بیدار خویش	ایضا	سیکشم در گوش خود گشت از خواب خویش
در خواب رودگر نفسی چشم نکویش	ایضا	انما از عرق فتنه زنده آب برویش
ز نهار کن تکیه بر افتادن سرکش	ایضا	افتادن سرکش بود افتادن آتش
سستی دزی بر نیدارم از جای خویش	ایضا	آبر و چون شمع میزوم ولی در پیک خویش
چند خون لعلان زدن دست نغزش	ایضا	انگ ششم بر شکم بهر گشت نفس خویش
سفر چگونه گزینیم ز آستانه خویش	ایضا	آنچه مردم چشم بپدید خاند خویش
سوز دلم که دارم از گریه کم گردد	ایضا	چون شمع آب شیم باشد غذای آتش
کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند	ایضا	در زندگی چه شمع بگیریم بحال خویش

درد در دل بدست  
 غافل دادیم دل بدست  
 انا را یاد و ترا منبر اموش  
 ایضا  
 کیسه عشق بود روز اول استادت  
 ایضا  
 راز کس و حقا بنیش کن ز نهان فاش  
 ایضا  
 بسکه همچون آبی نام از بیدار خویش  
 ایضا  
 در خواب رودگر نفسی چشم نکویش  
 ایضا  
 ز نهار کن تکیه بر افتادن سرکش  
 ایضا  
 سستی دزی بر نیدارم از جای خویش  
 ایضا  
 چند خون لعلان زدن دست نغزش  
 ایضا  
 سفر چگونه گزینیم ز آستانه خویش  
 ایضا  
 سوز دلم که دارم از گریه کم گردد  
 ایضا  
 کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند  
 در زندگی چه شمع بگیریم بحال خویش

درد در دل بدست  
 غافل دادیم دل بدست  
 انا را یاد و ترا منبر اموش  
 ایضا  
 کیسه عشق بود روز اول استادت  
 ایضا  
 راز کس و حقا بنیش کن ز نهان فاش  
 ایضا  
 بسکه همچون آبی نام از بیدار خویش  
 ایضا  
 در خواب رودگر نفسی چشم نکویش  
 ایضا  
 ز نهار کن تکیه بر افتادن سرکش  
 ایضا  
 سستی دزی بر نیدارم از جای خویش  
 ایضا  
 چند خون لعلان زدن دست نغزش  
 ایضا  
 سفر چگونه گزینیم ز آستانه خویش  
 ایضا  
 سوز دلم که دارم از گریه کم گردد  
 ایضا  
 کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند  
 در زندگی چه شمع بگیریم بحال خویش

در چشم سینه که گمان آنست  
 و در چشم سینه که گمان آنست  
 و در چشم سینه که گمان آنست  
 و در چشم سینه که گمان آنست  
 و در چشم سینه که گمان آنست

چهره گرد و گریبی با عارضه رخسار شمع	افکنند اشک نداشت صد گره در کارش
چشم و سوسوی ینبایا بر زدمش داشتن	آستین که پاک ازواشک از رخسار شمع
در شب وصلت چو خا بر زم ماروش کند	چینه رومیج آورد گردون برای تار شمع
<b>رودیف عین بحجمه</b>	
روشن زین جهان من از نعت تر دغان	که شایه چرخ شود محو از چرخ رادغان
فیض سید بهار ششم بود آرزو	بو ل گل چرخ مرا کرد بیدار رخ
<b>ایضا</b>	
هر جا بود روشن می باشد ز نعت تر دغان	تاریکی با ط پرانگ زال نگرده از چرخ رادغان
<b>ایضا</b>	
جزی بیش مخور به صفای دارغ	روغن اگر رسان نیست تیره فرود چرخ
<b>رودیف قا</b>	
بسکه پستی و بلندی شد ز شرم بر طرف	میشود بهر مشرق با مصرح دیگر طرف
سرمه کشی باز و ستان باعث شرم گیت	آبرو بر زید چو کرد و شیشه با سا غرط
آخر از بی جوهری پایر شمشیر انداختن	گوشو آینه مردم بارخ دل بر طرف
سودایم در شهر چون که راه دور	سنگ می آید با ستقبال نازم بر طرف
سود عشق باز حرف سر دماغ کم نشد	گر می آتش نیک کرد و ز سر ما بر طرف
نیک و بدر اقیمازی نیست در بار از هم	میشود در هر تر از نو سنگ با گوهر طرف
<b>ساده لوحان را نباید تر بیت کردن معنی</b>	
<b>گشت چون آینه روشن شد بر و شگر طرف</b>	
<b>رودیف قاف</b>	
چشم سینه است نکران خوان عشق	بنی مانم چشمن کند بی همان عشق

این بیت در درون معانی  
 این بیت در درون معانی  
 این بیت در درون معانی  
 این بیت در درون معانی  
 این بیت در درون معانی

در گم آنست که از دست  
 در گم آنست که از دست  
 در گم آنست که از دست  
 در گم آنست که از دست  
 در گم آنست که از دست

از موی پیکرم گره سر کشاده است	اگر دم بلاک ناخن تیز سان عشق
<b>فائل نامن ایضا</b>	
بجز شکار دل شیران نبود پیشه عشق	اگر بر تیر بود برگ ناله پیشه عشق
<b>ایضا</b>	
فتیاب لبه بسان قفل نمدید	تا غنچه بر تاخت است از در خلق
<b>ایضا</b>	
تا ابرو آن لبر گشت از نظرم غائب	پوسته بر د چشم چون قبله نما از عشق
<b>ایضا</b>	
از بلندی بود مرتبه پستی نیست	کار دیوار کند گره گلستان خندق
<b>ایضا</b>	
لخت جگر دیده ام از قهقاریه است	چون آب نبت تشنه نند در زمین عشق
<b>رودیف کاف تازی</b>	
چون نگینی که بکشدن شوازرگ خالی	اگر در غیب مرا سر ز نش یاران پاک
فنا کسار آن مرد از عالم بالا یابند	اگر در میکان از روی من یاران پاک
<b>ایضا</b>	
هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم	ترسم که لبم همچو لب گور بود خشک
زاهد بر د از باغ که چون مهره تیج	از چشم برت دانه انگور شود خشک
<b>ایضا</b>	
در غبار قنقیر کس نشان از جان پاک	آب تا بیرون نیاید از میان بردار خاک
<b>ایضا</b>	
شینه ناله مرغ چمن گره حنا ک	که میدزد ز خاک گل گریبان چاک

این بیت در درون معانی  
 این بیت در درون معانی  
 این بیت در درون معانی  
 این بیت در درون معانی  
 این بیت در درون معانی



کتابت این کتاب در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۰۲۰

بود گلید در رزق پارسا مسواک	ایضا	کجا دست و دهیچ آسیا مسواک
بیل برداشت آستریان مرا	ایضا	گل گفت که خشکم و جهان پاک
بار بست گران بر خم از ضعف بدن	ایضا	ای کاش پر زود ز رخساره من رنگ
زین شرم که شد شسته گلشن ز شرم	ایضا	افتاد پیت چو پیر از رخ من رنگ
تا آن غزال گرم ز پیشم گذشته است	ایضا	مورتم فقیه در غمت چون پانگ
گردون طاق بندی توس قی کد	ایضا	تا حسنه لکان ترار بخت درنگ
آزار جان حیات دهر بیشتر ز مرگ	ایضا	تا هست ندگی کنم شکوه سر ز مرگ
نیست مینک که نهادیم زیری چشم	ایضا	نگه از شوق جبال تو زنده شمر مرگ
دوای مردم اما علن خود نمیدانم	ایضا	اچو باد آبی که سر ز خشک مغزی زین ز مرگ
بر این گل تن گل غار من لب و لعل گل	ایضا	باغبان صنع بسته دست زین چار گل
خون گلشن گر کنی نارفته در من چین	ایضا	سر بر آرد بهر دیدار تو از دیوار گل
بیکر سانی سرا پا گوئی از گل ساختند	ایضا	دست گل بدن گل چو گل ساختند

کتابت این کتاب در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۰۲۰

کتابت این کتاب در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۰۲۰

کتابت این کتاب در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۰۲۰

کتابت این کتاب در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۰۲۰

گر نیاید مرد از شنبه اشک بلبل	ایضا	بنماید چو رگ لعل ز خشکی رگ گل
شده از خوردن پانش زبان لعل	ایضا	لبش لعل و دهن سوراخ آن لعل
سرد و فصل خزان ماند بحال	ایضا	راستی را نبود بمیسم زوال
یست شهرت طلب آنکس که کمانی دواز	ایضا	هرگز انگشت نماید رنبا شمر چو مال
نی جای درون نقمن فی پاک برین شد	ایضا	در مانده این دایره ام همچو جبال لعل
نشان هرزه گردی طاعت از طرز فقام	ایضا	بود سر کشی پید از نقش پا چو پر کارم
مرا از دست این شکاکشایان دل تنگ	ایضا	ز ناخنها گره چون خنجر افتاد دست در کارم
ولی سوراخ از دست فلک دم که چون	ایضا	ز پای پرشته چون سر زد کند حکمت فقام
ز پیش در جزو جرم نقش ابرو تو جوادان	ایضا	سود توس قوت هر گهر پر دزدگی ز رخسارم
بر آتشش بهیچ رشته باریک تر از مو	ایضا	و دهر تا آن تغافل پیشه را یاد از تن نام
مرا جز نخسته بندی باد کاغذاری نیباشد	ایضا	شکست افتاد تا از سستی طالع بر بالکم
درین گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون	ایضا	بیکار نیشکر صد عقده افکن دست متعارم
صدای گریه ابر بهاری کرد معلوم	ایضا	اک آب بجز رازدش بر زین چشم گهر بارم
عنی از گلشن گیتی با سگر میزیم پسو	ایضا	کاز سوز ز درون خاکستری شد رنگ رخسارم
یار در بزم آمد و از حیا بر خاستیم	ایضا	چون نگین نقش ما بخت ما بر خاستیم

کتابت این کتاب در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۰۲۰

کتابت این کتاب در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۰۲۰

کتابت این کتاب در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۰۲۰

دست میبایست شست ز آب و روغن  
 باره با آب تازیانه بخیدیم خود را در وقت  
 بقرار بیا تا شناکن که مانند سپند  
 کس چه قظیم با از ایل مجلس بر خاست  
 نیست ما را قوت بی تکیه استادن سخن  
 نقش دیواریم همچون سایه تاب رخاستیم

ماز خوان ایل دولت داشتار رخاستیم  
 او زمین بر زمین نشست ما بر خاستیم  
 گرم نادر بزم او گردیم جابر خاستیم  
 بهر پاس خاست آخر خود جابر خاستیم

نه دار آخرت نه دار دنیا در نظر دارم  
 در دیوار او اگر دست چستی در تماشایت  
 غبار خاطر از اهل عالم جمع شد چندان  
 ز شوق هرزه گردی همچو یک شیشه است

عقبنی بگرگش عشق و عاشق دیدنی دارم  
 بگلزار بر پر طوطی و برگ رشک دارم

سرمه چو تار سحر بصد در کشیده ایم  
 آسودگی بگوشه هستی ندیده ایم  
 چون شمع بود منزل ما زیر پاسه ما  
 در عالم مثال شالت بنوده است  
 هر کس کشیده آرزوی خویش در کنار  
 بالا گرفت کارین لدا آه آتشین  
 فارغ نیم ز هرزه دوی آنچه آسیبا  
 آسودن وقت بافت در چون گرفت

آخر رسیده ایم بخود آرمیده ایم  
 جان داده ایم و کج مغز از سر خریدیم  
 از پانشته ایم بمنزل سیده ایم  
 هر چند کرد در چینه آینه دیده ایم  
 ما دست خویش در لبش خود کشیده ایم  
 از ناله چون سپند بجز ما رسیده ایم  
 بیوده پای خویش بر ما کشیده ایم

ز سو و احوت مردم گوش کردن خوشی  
 ز خشکی مغز سرگردید آخر چینه در گوشه

دست میبایست شست ز آب و روغن  
 باره با آب تازیانه بخیدیم خود را در وقت  
 بقرار بیا تا شناکن که مانند سپند  
 کس چه قظیم با از ایل مجلس بر خاست  
 نیست ما را قوت بی تکیه استادن سخن  
 نقش دیواریم همچون سایه تاب رخاستیم

دست میبایست شست ز آب و روغن  
 باره با آب تازیانه بخیدیم خود را در وقت  
 بقرار بیا تا شناکن که مانند سپند  
 کس چه قظیم با از ایل مجلس بر خاست  
 نیست ما را قوت بی تکیه استادن سخن  
 نقش دیواریم همچون سایه تاب رخاستیم

شوم عریان تن در جامه ز شادی نمی گنیم  
 هم شبنم که سازم با نس خود غنچه گل را  
 جهان پر درد و تجربه بریم بدان تن آسایان

اگر کشت بدان ماه پیکرت در آن غنچه  
 چو بلبل وقت خفتن تکیه نگاه سپردم  
 که میگردد و بود از کسوت خار برودم

تنگ و تاریک است همچون نمونی غنچه  
 من درین ژبا انتظار دشمن خود میبریم  
 در تر خشک جهان چون بچه و صبا

ببزم در دمنان از نالهیدن بوسم  
 بگلزار رحمت آیشان بستم تماشاکن  
 فغان ل بگوش از سینه صد چاک می آید

مهر خاموشی لب نه تا بود عیشت بجام  
 پای من یک لحظه جا در گوشه دامان  
 خاکساران از بلای آسانی امین اند

چون طفل اشک گرچه بر دم نشسته ایم  
 خواندم تمام صغیر گیتی چو آفتاب  
 دائم جو انم از مدد دست بلند

کنج بینوائی طالع سامان کجا دارم  
 که بیم خانه ویرانی ز مویج بویار دارم

اگر کشت بدان ماه پیکرت در آن غنچه  
 چو بلبل وقت خفتن تکیه نگاه سپردم  
 که میگردد و بود از کسوت خار برودم

دست میبایست شست ز آب و روغن  
 باره با آب تازیانه بخیدیم خود را در وقت  
 بقرار بیا تا شناکن که مانند سپند  
 کس چه قظیم با از ایل مجلس بر خاست  
 نیست ما را قوت بی تکیه استادن سخن  
 نقش دیواریم همچون سایه تاب رخاستیم

دست میبایست شست ز آب و روغن  
 باره با آب تازیانه بخیدیم خود را در وقت  
 بقرار بیا تا شناکن که مانند سپند  
 کس چه قظیم با از ایل مجلس بر خاست  
 نیست ما را قوت بی تکیه استادن سخن  
 نقش دیواریم همچون سایه تاب رخاستیم

اینست که از آن غایت از آنکه در هر یک از اینها که در این کتاب ذکر شده است  
نیز از آنکه در این کتاب ذکر شده است که در هر یک از اینها که در این کتاب ذکر شده است  
نیز از آنکه در این کتاب ذکر شده است که در هر یک از اینها که در این کتاب ذکر شده است

تصرت آینه آن کرم در پارخانگاری را	که در هر یک از اینها که در این کتاب ذکر شده است
چنان در راه من شوق خرام کبک فتاری	که چون غفلت عالم بود با او زیاده دارم
ایضا	
در سفر هر مسم غم وطن ست	گل با خار حیده را مسامح
خسته ام در کین پروازت	کبک شهباز دیده را نامح
رخت خونم رنگ آب سپهر	رگ تاک بریده را نامح
بے تو بر فرش گل زبیتابی	مرغ در خون طلپسده را نامح
ایضا	
هر کسی تمی بود از ناتوانی بر تنم	اگر نباشد بادت انداز خوش گردنم
یتواند چهره شد با من چون عکس آئینه	اگر کند رنگ بریده تکبیر بر صفقت نم
ایضا	
شکل تنی بزبان نیست در شب تارم	چو تن در شب تارست روز با زارم
زبسکه تشنه لب حسن ظاهر دارم	زبان سوخته مردک در آوارم
ایضا	
چند در بوم سر ما شر از سنگ کشیم	اگر در دست زمینای گل رنگ کشیم
رشته شدن من از تو جدا که باشد	که چو گلکده سینه ترا در بر خود تنگ کشیم
ایضا	
پای خم فمادم جام تا افتاد از دستم	نکستمشه اشک خور چون میکرد دستم
درین دریا غمی همچون جبال مشکلی	زدم بر لب هر که دست خود بر باد کشتم
ایضا	
هر چند که کوچه تنم ز بر دویدیم	چون مهره بسنج بجای ز سیدیم

دیوان غنی  
اینست که در این کتاب ذکر شده است که در هر یک از اینها که در این کتاب ذکر شده است  
نیز از آنکه در این کتاب ذکر شده است که در هر یک از اینها که در این کتاب ذکر شده است  
نیز از آنکه در این کتاب ذکر شده است که در هر یک از اینها که در این کتاب ذکر شده است

اینست که از آن غایت از آنکه در هر یک از اینها که در این کتاب ذکر شده است  
نیز از آنکه در این کتاب ذکر شده است که در هر یک از اینها که در این کتاب ذکر شده است  
نیز از آنکه در این کتاب ذکر شده است که در هر یک از اینها که در این کتاب ذکر شده است

هستم سرفراز چو خار سبر دیوار	از بسکه درین باغ به پای تخلیه یم
ایضا	
می از فراق تو خوئی ست مرده کام	صدای نوحه بگوش آید از لب جام
بسان نقش نمیکند که جا کند بر موم	ز دم چو بر درستی بلند شد نامم
ایضا	
نی پیش میتوانی که گرفت دستم	در جبهه که آخر چون خم گرفت دستم
بر روی خود الهما دانی چرا کشید است	از نهبر مردن خون نام گرفت دستم
ایضا	
برگرد تو گردیدم و از خود خبری نیست	شعه تو درین صورت فانوس خیالم
چون شمع درین باغ بنچیدم گل عیش	تا برگ بر آورد عینی سوخت نملم
ایضا	
در راه فضا حاجت همراه دگر نیست	چون شمع بی قافله اشک روانم
دگر گوش تو ای شمع چگونه که زحیرت	چون شسته گوهر شده خاموش زبانم
ایضا	
حرف بیدردی من کردم بهر قریب	آشته زخم زبان قلم یار شدم
حسن بهتری بظلمه سز کرد اسیب	دام هرنگ زمین بود گرفتار شدم
ایضا	
فیض از یگانگی میخوام از آشنای	چون صدف در بحر آب ز جای میزدیم
بنی محابابی اند لب بر لب نمی شو او	اگر بدست مانفند خون ساغر میخورم
ایضا	
چون نیست بجز خانه مرا هیچ تاسی	چشم نتوان کرد اگر خانه بدوشم

اینست که از آن غایت از آنکه در هر یک از اینها که در این کتاب ذکر شده است  
نیز از آنکه در این کتاب ذکر شده است که در هر یک از اینها که در این کتاب ذکر شده است  
نیز از آنکه در این کتاب ذکر شده است که در هر یک از اینها که در این کتاب ذکر شده است

دیوان غنی  
اینست که در این کتاب ذکر شده است که در هر یک از اینها که در این کتاب ذکر شده است  
نیز از آنکه در این کتاب ذکر شده است که در هر یک از اینها که در این کتاب ذکر شده است  
نیز از آنکه در این کتاب ذکر شده است که در هر یک از اینها که در این کتاب ذکر شده است



در خواب من از شور قیامت خفته	تا گشت پراز پنبه عینی تکیده گوشم
ایضا	در روز جمعه ۱۵۹۵
بیم شد از گزیدن خانه زنبوری بعلت	درین بنور خانه شهید باشد جان شریفم
ببرزم نکته سنجان سرخ روی بن سخن دارم	پر درنگم اگر روزی بر دلمضمون نگینم
ایضا	در شب جمعه
چون شمع شب بگریه واهی نشسته ایم	وقت سحر بزور سیاهی نشسته ایم
ایضا	در ماه
من که پس ماندم پراه از دست از دستم	چون نفس از گرمی رفتار باران سوختم
ایضا	
یار محل مرکش ناخاکساران یسته ایم	از در انداز ترستی ما منزل پیشه ایم
ایضا	
تا بزیر سپهر جا دارم	نال چون آب اسیا دارم
ایضا	در روز جمعه ۱۵۹۵
برآم قدام و اشک از شکست بال میزیم	و سوسو کند آرد آب در غیاب میزیم
ایضا	کتاب آفتاب
می خون جگر ترسم کند سوزن سپاهم	مگردان چون کباب غنطاب ل بهیم
ایضا	در روز جمعه ۱۵۹۵
بسوز عشق خود کردم بود افزونی مرگم	بسان شمع بی نش کجا باشد سوزم
ایضا	
نیستم گردون ملی دارم دم کینام	بست چشم عالمی روشن زد دل غم سینه ام
ایضا	کتاب آفتاب

این بیت در وقت غم  
و در وقت شادی  
و در وقت خشم  
و در وقت کرم  
و در وقت ستم  
و در وقت خشم  
و در وقت کرم  
و در وقت ستم  
و در وقت خشم  
و در وقت کرم  
و در وقت ستم

ماسفیدی از روی نام خود برده ایم	در سیکاری عجب روزی شب آورده ایم
ایضا	در روز جمعه ۱۵۹۵
همیشه دل بدست از بهر یار و لشکر دارم	نزار در جهان کس این دل و تنی که دارم
ایضا	در وقت و سخاوت
کرده ز جهان شغل سخن گوشه نشینم	ناخاکه مسافر شده من خانه نشینم
ایضا	
می دیدم صبح بپا باده سر بنجام کنم	بچه چون پیر فلک زر گرد جام کنم
ایضا	کتاب آفتاب
در چمن تا عهد یک رنگ بر لبین بسته ایم	دست گلچین با بجای دست گل بسته ایم
ایضا	
تا ز بزم وصال او دورم	زنده ام یک زنده در گورم
ایضا	
تا درین گلشن چون گل ز می پرستی میم	بچه صد دانه را از بهری بر هم زدم
ایضا	کتاب آفتاب
بشی مجلس آن بهر چه شمع جا کردم	گفتم بخت سیه را بزیر پا کردم
ایضا	
چشم تا و آورده ام برخاک غم افتاده ام	بچه طفل اشک در ایامم ترا دادم
ایضا	
در گفتار ناصح را بخوبی تا نلسم دارم	بهر ج گوش دل پنبه خواهم که بگذارم
ایضا	
زود از دست حق شب و روز دارم	ز زمین بریده زلفت ز فلک گشت ایتم

این بیت در وقت غم  
و در وقت شادی  
و در وقت خشم  
و در وقت کرم  
و در وقت ستم  
و در وقت خشم  
و در وقت کرم  
و در وقت ستم  
و در وقت خشم  
و در وقت کرم  
و در وقت ستم

چو دیدم قامتت از پافتادم	ایضا
زرگناه از تیرها گشته نستان فتم	ایضا
زندگی دست ز بنور نگه صدف چشم	ایضا
پس و گشتن وجودی بخشند ز نزل فرود	ایضا
ندارد آب رنگی بی توری باغ در چشم	ایضا
در پیری انتخاب کتب نیست با چشم	ایضا
رخ زندگانی دیده انداز بسکه تیارم	ایضا
یار تا قتل چنین باشد اگر هم سلام	ایضا
نیکه گوش پر از پنبه غفلت کردم	ایضا
شد دل چون تازه ز طیب ما تم	ایضا

ایضا  
 چو دیدم قامتت از پافتادم  
 زرگناه از تیرها گشته نستان فتم  
 زندگی دست ز بنور نگه صدف چشم  
 پس و گشتن وجودی بخشند ز نزل فرود  
 ندارد آب رنگی بی توری باغ در چشم  
 در پیری انتخاب کتب نیست با چشم  
 رخ زندگانی دیده انداز بسکه تیارم  
 یار تا قتل چنین باشد اگر هم سلام  
 نیکه گوش پر از پنبه غفلت کردم  
 شد دل چون تازه ز طیب ما تم

از انوار  
 سرافرازی  
 نظر از دست  
 سرافرازی  
 سرافرازی  
 سرافرازی

مرجع ست اسباب تعلق لیکند از دم	ایضا
چو بستم نامه بر بال کبر تر بسته شد پایت	ایضا
چشم خوبان از غبار خاطر روشن	ایضا
جلوه حسن تو آوردم بر سر منکر	ایضا
از منکر تا سخن نشود قابل رقم	ایضا
بر لب چو آستین زده ام بخینه سکوت	ایضا
ترسم که شود آبله پای فغان را	ایضا
مرا ز کس نبود چشم التفات غمی	ایضا
از کس نهان نمیداریم راز خود چو چشم	ایضا
مرا چو آینه تاب فراق آن در نیست	ایضا
گر در وصف چشمت نشخو زانکه نبوسید	ایضا

ایضا  
 چو بستم نامه بر بال کبر تر بسته شد پایت  
 چشم خوبان از غبار خاطر روشن  
 جلوه حسن تو آوردم بر سر منکر  
 از منکر تا سخن نشود قابل رقم  
 بر لب چو آستین زده ام بخینه سکوت  
 ترسم که شود آبله پای فغان را  
 مرا ز کس نبود چشم التفات غمی  
 از کس نهان نمیداریم راز خود چو چشم  
 مرا چو آینه تاب فراق آن در نیست  
 گر در وصف چشمت نشخو زانکه نبوسید

از انوار  
 سرافرازی  
 نظر از دست  
 سرافرازی  
 سرافرازی  
 سرافرازی

در وقت خواب  
در وقت بیداری  
در وقت غم  
در وقت شادی  
در وقت بیماری  
در وقت سلامتی  
در وقت جوانی  
در وقت پیری  
در وقت فقر  
در وقت ثروت  
در وقت غایت  
در وقت کمالات

ایضا	جان لبیب از ضعف تو اندر رسید
ایضا	من بزور ناتوانی زنده ایم
ایضا	گرد گل سوز دور و غم چو سپند آخر کار
ایضا	گشت فریاد بلندی نفس سوخته ام
ایضا	نزار دما باین دستم که پای زکت گیرم
ایضا	ز پای انتم از شوق دستم راه تو بگیرم
ایضا	سپهر افراخت به پیش لب لب تلخ کنین
ایضا	با برین حرف بهر چه محض دارم ایم
ایضا	چرخ مجلسم بود مرا باب جمل کبک
ایضا	اگر در پیش من قدم میزنی خاموش بگیرم
ایضا	سویخ فغانم از غم ز قید عشق
ایضا	مشکان چشم دام بود خار ما ایم
ایضا	نقش کند ز اشک ندامت گشت محو
ایضا	اگر دم سفید چشم و سیاه است نا ایم
ایضا	گر ز خار میفلان تقلب دید است
ایضا	چشم آبله پر آب بے بسیم
ایضا	روشنایم چو مردم دیده
ایضا	اگر چه از حسنه بر نمی آیم
ایضا	طلب از من چه کنی دیوان را
ایضا	اگر بیاضی ست همدا شعارم

در وقت غم  
در وقت شادی  
در وقت بیماری  
در وقت سلامتی  
در وقت جوانی  
در وقت پیری  
در وقت فقر  
در وقت ثروت  
در وقت غایت  
در وقت کمالات  
در وقت غم  
در وقت شادی  
در وقت بیماری  
در وقت سلامتی  
در وقت جوانی  
در وقت پیری  
در وقت فقر  
در وقت ثروت  
در وقت غایت  
در وقت کمالات

در وقت غم  
در وقت شادی  
در وقت بیماری  
در وقت سلامتی  
در وقت جوانی  
در وقت پیری  
در وقت فقر  
در وقت ثروت  
در وقت غایت  
در وقت کمالات

در وقت غم  
در وقت شادی  
در وقت بیماری  
در وقت سلامتی  
در وقت جوانی  
در وقت پیری  
در وقت فقر  
در وقت ثروت  
در وقت غایت  
در وقت کمالات

ایضا	نماند از ضعف تن آخر بجز نامی من با
ایضا	اینک می نماید گر نماند آینه در پیشم
ایضا	بسکه پر آبست چون چشمم ترم هر آبله
ایضا	رفته ام در گل فرو هر جا که پا افتاده
ایضا	گیسوی تو پیوست کند میل به پستی
ایضا	آفتند بر و سایه مگر نخت سیاهم
ایضا	تا چند چو گرداب بود چشمم ترم باز
ایضا	خواب بسکی بچو جاب است مرادم
ایضا	هر چند شد شتی ز سیاهی دوات سر
ایضا	مش کنه هنوز چو اطفال میکنم
ایضا	ندارم طلوع آزادی از بند نفس هر گز
ایضا	فقد در قید باش گری سیر ز دوازدهم
ایضا	جانم دیوانگی چون بر قد خود دوختم
ایضا	بجیه با از خار پا بردا من محم از دم
ایضا	در راه شوق خواهم چون تیر بر آرم
ایضا	تا که بر ندم دم همچون گمان بر ختم
ایضا	داغ افلاس چو ما سینه دارم
ایضا	خلق دانستند که صاحب درم
ایضا	دیوار و در شکسته بود خانه مرا
ایضا	رنگش مگر ز رنگ رخ خویش ریختم
ایضا	ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم
ایضا	بنان خشک قناعت چو آسیا گویم

در وقت غم  
در وقت شادی  
در وقت بیماری  
در وقت سلامتی  
در وقت جوانی  
در وقت پیری  
در وقت فقر  
در وقت ثروت  
در وقت غایت  
در وقت کمالات  
در وقت غم  
در وقت شادی  
در وقت بیماری  
در وقت سلامتی  
در وقت جوانی  
در وقت پیری  
در وقت فقر  
در وقت ثروت  
در وقت غایت  
در وقت کمالات

دیوان غمی

در وقت خواب در آن وقت که خواب می آید در آن وقت که خواب می آید در آن وقت که خواب می آید

ایضا	آب درنگ مابعد عاقبت گل میکند
ایضا	بر زمین هر چند چون برگ ضا اقاؤم
ایضا	چون میوه ایم در بلغ نبی بهر از تاشا
ایضا	فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیدیم
ایضا	هر چه که بر سر داغم هند طبیب
ایضا	بر دارم و فیتله داغ در کسند
ایضا	گر تیغ بر سرم رسد از جانی روم
ایضا	لیکن چو کوه ناله ز زخم زبان کنم
ایضا	ماندم برون ز مجلس یاران آشنای
ایضا	آخر چو حلفت برد در میگانی زوم
ایضا	دهنتم دم تکلم سخن از عدم بر آرد
ایضا	چو تو در جهان کسی را سخن آفرینم
ایضا	ز پیری ریخت دندلم ندام تن با حق
ایضا	ببازی آخرین تبیح چون اطفال کز کرم
ایضا	گشت چون رشته عمر کوتاه
ایضا	معنی عشق لگه فهمیدم
ایضا	فج بخش است چند آنکه تا ساغر بکفیم
ایضا	دین از خنده دارد باز چون ز کس چشم
ایضا	بندان از دام عشق او پرین ننگ بدم
ایضا	اگر ننگه گرز خسارم بر دوجوب میگوم
ایضا	ردیف نون

در وقت خواب در آن وقت که خواب می آید در آن وقت که خواب می آید در آن وقت که خواب می آید

در وقت خواب در آن وقت که خواب می آید در آن وقت که خواب می آید در آن وقت که خواب می آید

خلوتی در آن جن دارم که چون تو میان	در میانم یکس از من کس باید نشان
بسکه جز گردی کسیادی نیست را در کمان	سید به از شیشه ساعت دکان نشان
اگر سخن از خود نداری به که بر بندی زبان	با یکی چون غم را بی حرف مردم بر زبان
جای خود چون ممره شطرنج خالی میکنم	دشمن مای شود در خانه مایه همسان
موی چون از سر جدا گرد و نمیکرد و سفید	عیش غرت مرد را پوسته میدارد چون
سندبل دلف تو آخر تیر از شمشاد بر در	شانه میگوید بگو شمشاد این سخن با صد زبان
میکنند پهلو تنی از پیونو آیان آسمان	در نعل هرگز نگیرد تیر به بر آسمان
جستجو از بهر روزی باعث شرمنده گیت	زمین خجالت آسپا انگشت دارد در زبان
آبروی خویش من در مطبخ دو زمان مینماید	چوب توان رخورد چون آتش بچو آفتابان
سوی باشد نگاهش گر چه یار از زمین	تیر از سو فادام چشم دارد بر کمان
کامیاب از جام وصلت غیر من از زمین	آب میگردد در در دیده او را در دوان
جمع کردم مشت خاشاک که سوزم خویش را	گل کمان دارد که بندم آشیان گلستان
دشمنش تازد از جهان بگذرد در وقت	بست و شش بل بر آب بیکان کمان
باسکاران عتی پیوسته همراهی گزین	شربت کمان با بل غار را
ره بساحل می بزد گشته بزور باد بان	
اگر چرخ حسن او روشن شود در آن جن	در دمان انگشت شمع از شرم میگردن
کس ز ند پهلو پیش من چون در خاک بچون	سنگ طفلان شد امر چون آنگه چون
از تقاضا حرف با شنید ما شرمند ایم	یار را انگشت در گوش است دمار آرزو من
اگر ننگ کار ترا بر رسم زندان جاسوس	جامه را خطا سازد قطع مهر و حسن
در محبت عشق بازان میکند مرا اوسم	سنگ طفلان بهر محنون میتراشد کوسم
خاک بیزی تا بکس چون شیشه ساعت	نقد و قافی که کم شد باز نتوان یافتن

در وقت خواب در آن وقت که خواب می آید در آن وقت که خواب می آید در آن وقت که خواب می آید

در وقت خواب در آن وقت که خواب می آید در آن وقت که خواب می آید در آن وقت که خواب می آید

این سکه در زمان ساسانیان در ایران ضرب شده است و در زمان صفویان نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان قاجاریان نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان پهلویان نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان رضاشاه نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان مصدق‌شاه نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان پهلوی دوم نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان شاهنشاهی ایران نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان جمهوری اسلامی ایران نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان جمهوری اسلامی ایران نیز در تبریز ضرب شده است.

اگر با شکر عسلی همچون کلیدم خانه از آه آن شود و پیران اگر خواهد هر دو یک لحظه با کردن	اگر با شکر عسلی همچون کلیدم خانه از آه آن شود و پیران اگر خواهد هر دو یک لحظه با کردن
شده سواره دانستن از دست کشیدن زمین رفیق و شکر و هوای دیدن تنی از زمین با تو زدیم و لے دورم ز فیض عام تو میشود چون دانه آه سبز در بلخ جهان زخم دندان بسکه خود از حرمت لعلت خرم چون آشیان بکشت خانه گشتن میکند هر گاه از جانان نگاهه التماس اعتبار است فطرت بید و ساعت میرفت	شده سواره دانستن از دست کشیدن زمین رفیق و شکر و هوای دیدن تنی از زمین با تو زدیم و لے دورم ز فیض عام تو میشود چون دانه آه سبز در بلخ جهان زخم دندان بسکه خود از حرمت لعلت خرم چون آشیان بکشت خانه گشتن میکند هر گاه از جانان نگاهه التماس اعتبار است فطرت بید و ساعت میرفت
زردی جو جام زرد بوسه زردی من هر قطره اشک آبله شد بروی من وقت است آب رفته در آید بجوی من از بسکه گریه گشت گره در گوی من سے بر و عناب لب تندجوی من	زردی جو جام زرد بوسه زردی من هر قطره اشک آبله شد بروی من وقت است آب رفته در آید بجوی من از بسکه گریه گشت گره در گوی من سے بر و عناب لب تندجوی من

این سکه در زمان ساسانیان در ایران ضرب شده است و در زمان صفویان نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان قاجاریان نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان پهلویان نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان رضاشاه نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان مصدق‌شاه نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان پهلوی دوم نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان شاهنشاهی ایران نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان جمهوری اسلامی ایران نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان جمهوری اسلامی ایران نیز در تبریز ضرب شده است.

این سکه در زمان ساسانیان در ایران ضرب شده است و در زمان صفویان نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان قاجاریان نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان پهلویان نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان رضاشاه نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان مصدق‌شاه نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان پهلوی دوم نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان شاهنشاهی ایران نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان جمهوری اسلامی ایران نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان جمهوری اسلامی ایران نیز در تبریز ضرب شده است.

این سکه در زمان ساسانیان در ایران ضرب شده است و در زمان صفویان نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان قاجاریان نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان پهلویان نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان رضاشاه نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان مصدق‌شاه نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان پهلوی دوم نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان شاهنشاهی ایران نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان جمهوری اسلامی ایران نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان جمهوری اسلامی ایران نیز در تبریز ضرب شده است.

در عرض اشتیاق چه حاجت بچون مو اگر بے تو دل بسیر چمن میکش مرا	باشد جو خامه گریه من گفتگوی من دامی کند که در خیرت بروی من
بسیکه می بچید می آید آن سر من چمن استن دامن شادی غم امر و زرد دست میت پیچ و تاب چو میت میکند پهلوتی مشکه امشب می آید دست پوشل و شدم تاجه از گوشه دامان یارا قناده است عاقبت پر شد ز نقد دلغ از امداد غیر	بسیکه می بچید می آید آن سر من چمن استن دامن شادی غم امر و زرد دست میت پیچ و تاب چو میت میکند پهلوتی مشکه امشب می آید دست پوشل و شدم تاجه از گوشه دامان یارا قناده است عاقبت پر شد ز نقد دلغ از امداد غیر
شب که اختر شمر تا بسحر دیده من لشکر غنم بصر تا صبح گریه سر او مرده هر لحظه بهم بر تو نم چون مردم بسکه بر یاد بنا گو من تو بگریسته ام هست در خواجش مستی غفلت شب روی تا نگه ما بجا تو نمساید چونند	شب که اختر شمر تا بسحر دیده من لشکر غنم بصر تا صبح گریه سر او مرده هر لحظه بهم بر تو نم چون مردم بسکه بر یاد بنا گو من تو بگریسته ام هست در خواجش مستی غفلت شب روی تا نگه ما بجا تو نمساید چونند
چون شمع رسد گرسر گش به بریدن لبیل یادب باش که افتادن ز بالت بیتابی شو تو ز ما و او شود استنزدون شد بسته پریشان صدق تیر که هرگز	چون شمع رسد گرسر گش به بریدن لبیل یادب باش که افتادن ز بالت بیتابی شو تو ز ما و او شود استنزدون شد بسته پریشان صدق تیر که هرگز

این سکه در زمان ساسانیان در ایران ضرب شده است و در زمان صفویان نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان قاجاریان نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان پهلویان نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان رضاشاه نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان مصدق‌شاه نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان پهلوی دوم نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان شاهنشاهی ایران نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان جمهوری اسلامی ایران نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان جمهوری اسلامی ایران نیز در تبریز ضرب شده است.

دیوانی

این سکه در زمان ساسانیان در ایران ضرب شده است و در زمان صفویان نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان قاجاریان نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان پهلویان نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان رضاشاه نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان مصدق‌شاه نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان پهلوی دوم نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان شاهنشاهی ایران نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان جمهوری اسلامی ایران نیز در تبریز ضرب شده است. این سکه در زمان جمهوری اسلامی ایران نیز در تبریز ضرب شده است.











این کتاب در بیان بیماریها و درختها و گیاهان و حیوانات و کوهها و دریاها و امثال اینها است

ایضا	گر سوخته جبین خویش بر خاک و گوی ز آبادی نمی آید با از خشک و تر بوی
ایضا	گر خواهد با سنجید مجنون را چون روزی کباب آتش عشق نزارم بیخ و سوزی
ایضا	منی بینم نهالی سایه افکن بر سر مجنون اگر گاهی که بنشیند بر شاخ آهوی
ایضا	عینی دیوانه عشقتم نزارم بیخ سامانی انگ میدارم از سرمایه دنیا همین موسی
ایضا	یار در چشم من روشن از و آب گیسوی بود سرمایه من همایه و جانی آخر
ایضا	چه عیب طبعم اگر دعوی اعجاز کند بسکه در دور جمال من گشت بگ
ایضا	سنگ در کوه و بازار کی گریخته من مجنون چه کنم گر نبود کوه شکنی
ایضا	هست از خار گردان من صحرای خالی خزمت شاه گداز بر زمین یک گشت
ایضا	چشمم آن طبعم از من بیخرازان نتوان داشت شیخ فانوس نیم ایک ز بی سامانی
ایضا	از غم آید جهان نیست بهم پیش مام گشت تا جام پر از می شده بینا خالی
ایضا	برگاه چو سوزن نیم ردی بر آس ای افکنده مطلع برگشته بجا هست

این کتاب در بیان بیماریها و درختها و گیاهان و حیوانات و کوهها و دریاها و امثال اینها است

دیوان مجنون

این کتاب در بیان بیماریها و درختها و گیاهان و حیوانات و کوهها و دریاها و امثال اینها است

این کتاب در بیان بیماریها و درختها و گیاهان و حیوانات و کوهها و دریاها و امثال اینها است

این کتاب در بیان بیماریها و درختها و گیاهان و حیوانات و کوهها و دریاها و امثال اینها است

ایضا	بر روانه ز ظلمت نبرد راه به مقصود بنا مهر خشت لبکه باشم سر و کاکست
ایضا	آن کیست که سست به بند بر سر لب شد مرد یک دیده من با بر میا به
ایضا	یک مشک کردم و بنال بخت را یک تن درین انبی دلخ مانی نیست
ایضا	گر چشم من بلوده هم خواب هم میاید اگر دیم سیر عالم از ماه تا ثمانی
ایضا	آتش که خندگاست دارد لباس پیشانی عالم افتادست در بایت تعلقیت
ایضا	توان گاهی فرستادن برت نطق بگو شوم این صد از مترت تسبیح می آید
ایضا	بر آوردیم آخر از سپاهیان مجنون ما شدیم درین باره ز کس ردی ادلی
ایضا	خیزد کوه که توان روی در روی نیست در قافله سنگ لای غیر چوس
ایضا	ساک بر سر بچه بد پیر بجا به از طبع چون بر میانان بر سر نانی نمی
ایضا	ای کور کنان برود کن آهوی وحشی از چشم چشمی جعد آن آهوی وحشی
ایضا	خواب و خوردن چو مردم چشم بودی فان مستدم زلفت دنیا باندگی

این کتاب در بیان بیماریها و درختها و گیاهان و حیوانات و کوهها و دریاها و امثال اینها است

این کتاب در بیان بیماریها و درختها و گیاهان و حیوانات و کوهها و دریاها و امثال اینها است

کتابخانه خصوصی  
غلامحسین - سرود

ایضا	در بزم می نشاندند هیچ را ظهوری
ایضا	بود ستاره باراد در آفتاب نوری
ایضا	دو چشم از بسکه چشم خویش بر جام
ایضا	می نماید در نظر چون کاره سر جام
ایضا	فازد و آینه دم از عشق تو مردم اشک
ایضا	ضعف گذاشت که از سینه بر آرم نفس
ایضا	چون خضر کام دل ز جات ابد گرفت
ایضا	هر کس که تن نداد با طهار ز ننگ
ایضا	اندلس لباس خود را برین شراب گدازد
ایضا	چون شیشه نیست از بزم دست آرمی
ایضا	بویست رخ در آید شاید بدیده من
ایضا	مانند چاه کنگان دارم بر آه چشمی
ایضا	در فکر آشنائی اهل سخن مباحش
ایضا	باید که خویش را به سخن آشنانگی
ایضا	ندام تو در عرش پیری و تو غافل
ایضا	شد زلزله بر خیزد ازین خانه برون آفا
ایضا	بسیخ لرزه در دل و لرزه
ایضا	خوش آن با طبیعت که چون کند ز کاف
ایضا	برد و بفرغ سخن بی زاتخوان بده
ایضا	ای دلبر از غافل تو بیدارم
ایضا	اگر دل با منی دهی از ما چه بری
ایضا	کاف

در بزم می نشاندند هیچ را ظهوری  
بود ستاره باراد در آفتاب نوری  
دو چشم از بسکه چشم خویش بر جام  
می نماید در نظر چون کاره سر جام  
فازد و آینه دم از عشق تو مردم اشک  
ضعف گذاشت که از سینه بر آرم نفس  
چون خضر کام دل ز جات ابد گرفت  
هر کس که تن نداد با طهار ز ننگ  
اندلس لباس خود را برین شراب گدازد  
چون شیشه نیست از بزم دست آرمی

دیوان غنی  
بسیار از غافل تو بیدارم  
اگر دل با منی دهی از ما چه بری  
کاف

ایضا	موت شادی و غم نیست برابر بجان
ایضا	اگر با شمع شبی خنده صبح است و سه
ایضا	دیدم در خساخس بجان دو سخن خوش دوست
ایضا	کاش هر زمان من خنجر سوزن دانه
ایضا	دیوار و در خانه ماگر چه زهر ریخت
ایضا	صد شکر که خانه مانیت جبارت
ایضا	بر وانه عبت پر زده برگرد رخ شمع
ایضا	در پیش رخت شمع بود پر زده رو
ایضا	در پر زده جنین
ایضا	عصبت نمایان سخن حق نشیندن
ایضا	در گوش بود دینچه چو در دیده بید
ایضا	هر ساغری که بود پر از می شد و هنوز
ایضا	اگر دید جباب باد که خالیت جای
ایضا	زیبات خوی آتش اولاد بولوت
ایضا	تو این بوت را بی با که خاک باشی
ایضا	ای کشتی
ایضا	چنان نام من روشناس است
ایضا	اگر نقش نگین در میان سیاه
ایضا	سخنی ز صدر نشینی گذشتم و شادم
ایضا	اگر هر کجایم دست جای من عالی
ایضا	چون نیست در افتادیم کیم کس اشک
ایضا	بر خاسته از چه زوخت کیم هر یک
ایضا	و دعوی برابری ندارم به کس
ایضا	با خاک چرا بر ابرم کرد فلک
ایضا	وله

موت شادی و غم نیست برابر بجان  
اگر با شمع شبی خنده صبح است و سه  
دیدم در خساخس بجان دو سخن خوش دوست  
کاش هر زمان من خنجر سوزن دانه  
دیوار و در خانه ماگر چه زهر ریخت  
صد شکر که خانه مانیت جبارت  
بر وانه عبت پر زده برگرد رخ شمع  
در پیش رخت شمع بود پر زده رو  
در پر زده جنین  
عصبت نمایان سخن حق نشیندن  
در گوش بود دینچه چو در دیده بید  
هر ساغری که بود پر از می شد و هنوز  
اگر دید جباب باد که خالیت جای  
زیبات خوی آتش اولاد بولوت  
تو این بوت را بی با که خاک باشی  
ای کشتی  
چنان نام من روشناس است  
اگر نقش نگین در میان سیاه  
سخنی ز صدر نشینی گذشتم و شادم  
اگر هر کجایم دست جای من عالی  
چون نیست در افتادیم کیم کس اشک  
بر خاسته از چه زوخت کیم هر یک  
و دعوی برابری ندارم به کس  
با خاک چرا بر ابرم کرد فلک  
وله

دیوان غنی  
بسیار از غافل تو بیدارم  
اگر دل با منی دهی از ما چه بری  
کاف

موت شادی و غم نیست برابر بجان  
اگر با شمع شبی خنده صبح است و سه  
دیدم در خساخس بجان دو سخن خوش دوست  
کاش هر زمان من خنجر سوزن دانه  
دیوار و در خانه ماگر چه زهر ریخت  
صد شکر که خانه مانیت جبارت  
بر وانه عبت پر زده برگرد رخ شمع  
در پیش رخت شمع بود پر زده رو  
در پر زده جنین  
عصبت نمایان سخن حق نشیندن  
در گوش بود دینچه چو در دیده بید  
هر ساغری که بود پر از می شد و هنوز  
اگر دید جباب باد که خالیت جای  
زیبات خوی آتش اولاد بولوت  
تو این بوت را بی با که خاک باشی  
ای کشتی  
چنان نام من روشناس است  
اگر نقش نگین در میان سیاه  
سخنی ز صدر نشینی گذشتم و شادم  
اگر هر کجایم دست جای من عالی  
چون نیست در افتادیم کیم کس اشک  
بر خاسته از چه زوخت کیم هر یک  
و دعوی برابری ندارم به کس  
با خاک چرا بر ابرم کرد فلک  
وله







شیلست ز شوق کلبه ام گرم شتاب تا بر لب کشتیم ز نوبه مهوز	آرام بیا دوا ده این خانه خراب مے گرد آب و روغن گلاب
ای صاحبش عیبش نوش پوش بینی زکے اگر برے یا شنوے	بیوشی مردم بته بوش پوش در پرده چشم و پرده گوش پوش
ای پرده جمال تو ز خورشید کلاه از نخلت روی آتشینت یوسف	رخسار تو آتش زده در خرمن ماه تا آب نشد برون نیامد از چاه
ای شیفته زینت و پیرایه خویش نفسه نتوان بر روز سرمایه خویش	تا چند بلند میکنی پای خویش آسوده کسے بوده در سایه خویش
چون در غم خور خنده ز خان بر خیزد بر تربت او ز دیده می ریزم آب	هر کس شود از دل و جان بر خیزد شاید کلا زین خواب گران بر خیزد
ز دینچه بسینه و دم با بردست اسباب جمال هر چه باید دارد	شادم که دل مرا بردت آوردت چیزے که نگار من نلار تو در دست
سر مایه من در آستین دست هست اهل زرد سیم تنگ دست غنی	بر خاتم دولتیم گین دست تهیست دستی که فراغت بین دست تهیست
	ای بسیار

در بیان درد  
 واد است  
 شیلست  
 کلبه ام  
 گرم شتاب  
 تا بر لب  
 کشتیم  
 ز نوبه  
 مهوز  
 بیوشی  
 مردم  
 بته  
 بوش  
 پوش  
 در پرده  
 چشم  
 و پرده  
 گوش  
 پوش  
 ای صاحبش  
 عیبش  
 نوش  
 پوش  
 بینی  
 زکے  
 اگر  
 برے  
 یا  
 شنوے  
 ای پرده  
 جمال  
 تو  
 ز  
 خورشید  
 کلاه  
 از نخلت  
 روی  
 آتشینت  
 یوسف  
 ای شیفته  
 زینت  
 و  
 پیرایه  
 خویش  
 نفسه  
 نتوان  
 بر  
 روز  
 سرمایه  
 خویش  
 چون  
 در  
 غم  
 خور  
 خنده  
 ز  
 خان  
 بر  
 خیزد  
 بر  
 تربت  
 او  
 ز  
 دیده  
 می  
 ریزم  
 آب  
 هر  
 کس  
 شود  
 از  
 دل  
 و  
 جان  
 بر  
 خیزد  
 شاید  
 کلا  
 زین  
 خواب  
 گران  
 بر  
 خیزد  
 ز  
 دینچه  
 بسینه  
 و  
 دم  
 با  
 بردست  
 اسباب  
 جمال  
 هر  
 چه  
 باید  
 دارد  
 شادم  
 که  
 دل  
 مرا  
 بردت  
 آوردت  
 چیزے  
 که  
 نگار  
 من  
 نلار  
 تو  
 در  
 دست  
 سر  
 مایه  
 من  
 در  
 آستین  
 دست  
 هست  
 اهل  
 زرد  
 سیم  
 تنگ  
 دست  
 غنی  
 بر  
 خاتم  
 دولتیم  
 گین  
 دست  
 تهیست  
 دستی  
 که  
 فراغت  
 بین  
 دست  
 تهیست  
 ای  
 بسیار

ای برود ز درد کسان دوزان را تا نیست چه صبح استهائیت صادق	از سیر خوری کرده کدر جان را ز نهار که در پیش نگیری جان را
صد شکر که از حرم هوا وارستم چون شکل ورم بود ز ناخن پیدا	چشم هوس از متاع دنیا بستم ز دلپشت بزور بی نیازی دستم
هر کس که بخویشتن گمانے دارو عزیت که در باغ جهان گردیدم	چون در نگر می عیب نهانے دارو هر میوه که دیدم استخوانے دارو
هر چند که برگرد جهان برگردیدم شد پرده چشم من چون عینک سنگین	از کس سخن ملائی نشنیدم از بسکه ز خلق سخت رومی دیدم
چون بیخبران بجز از کار مباش ترسم که ز چشم اهل بیتش افتے	سر گشته هر کوجه و بازار مباش چون طعلل بر شک مردم آثار مباش
آز انباشد کعبه از زرق برات از عمری بیش نصیبش نبود	کسے سعی پیش دهد از مرگ نجات هر چند جناب سر زدا از آجیات
آنرا که بود در همه فن دست تمام طفله که ز بوستان بخواند درسته	نامش نه بروز بے تمیزی ایام چون سر و بر آورد ز موزونی نام

دیوان  
 ۱۲۵

جویند دوی در دامن و گران	لیکن اطمینان پذیرد و در مان
آرک بنود شکست بازار درست	هر چند که پر ز مو میانی است مکان
وله	وله
جان رفت وزنت در دجا کاه هنوز	دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز
باگر چه رسیدیم بمنزل آما	آسایش منزلت در راه هنوز
وله	وله
خواهر دلم از سوز درون گشت کباب	کی کم شود از سعی طیبیان تب و تاب
از سوختن این نشیند هر چند	در پای چنار باغبان ریزد آب
وله	وله
ای یافته در ذکر خفی دام هوس	مخ فتنه گشته گرفتار نفس
خواهی که دلت کشاده گردد چو جباب	در ترک هوا کوش نه در حبس نفس
وله	وله
ای از غم نور دیده چمت منناک	یعقوب صفت جامه صبرت صد چاک
در نام فرزند مرزا شک بخاک	صد طفل کن برای یک طفل هلاک
وله	وله
ای دل نخوری فریب از باب و غا	غافل نشوی ز دشمن دوست منا
هر چند که آستین نماید منانوس	در کشتن شمع باشدش دست رسا
وله	وله
کس میرزا انعام شود دست گدا	جز فقر نثار در من حرص دوا
آزاکه کند چشم بریدن بیتاب	خوشتر بر کاه بود از بال هما
وله	وله

در وقت بیداری  
 سینه را بکوبد  
 با دست راست  
 از دماغ  
 با دست چپ  
 از دماغ  
 در وقت خواب  
 با دست راست  
 از دماغ  
 با دست چپ  
 از دماغ  
 در وقت بیداری  
 با دست راست  
 از دماغ  
 با دست چپ  
 از دماغ  
 در وقت خواب  
 با دست راست  
 از دماغ  
 با دست چپ  
 از دماغ

بازار نشد پوشه از باب ریا	اگر مست که امروز نباشد فردا
خواهد که زبور یا دعوی برخواست	چون شعله خس رو و نشیند از پا
وله	وله
از خلق بگوشد ششم پنهان	میگردد ازین ره سخنم گرد جهان
ترسم که دگر شود سخن جا که نشین	از خانه برون آیم اگر بجز زبان
وله	وله
ای در طلب کمال سرگرم شتاب	در صورت کس مهین و مستی در باب
هر چند حقیقت است با تش بهرنگ	دار و دودمان تشنه خاصیت آب
وله	وله
طفلیم بجای شیر نوشیم شراب	ایستاد لب ماست جباب می ناب
مارا بنود بغیر می نوشی خواب	اگواره ماست کشتی عالم آب
وله	وله
هر مرد که بازمان بجوانش شست	بر عارض خویش فازه خوار بیت
بنگر به زنگشت که در پنج دست	نسبت بهر آنخت فرو تر شست
وله	وله
چون قفل اگر گنگی گیری پیش	آخردلت از تیغ جفاگرد و ریش
دادند چو صورت کلید ابرو را	پوسته کشاوه دار پیشانی خویش
وله	وله
بر بستر ضعف روز و شب بیمارم	از گرسنه تب که اخت جسم دارم
جز نام نشان نامد از بهلوی من	اکنون گو یا چو حرف بهلوی دارم
وله	وله

در وقت بیداری  
 با دست راست  
 از دماغ  
 با دست چپ  
 از دماغ  
 در وقت خواب  
 با دست راست  
 از دماغ  
 با دست چپ  
 از دماغ  
 در وقت بیداری  
 با دست راست  
 از دماغ  
 با دست چپ  
 از دماغ  
 در وقت خواب  
 با دست راست  
 از دماغ  
 با دست چپ  
 از دماغ

زان دم که فماد از نظرم دور آناه	لم کرده رو چشمم ترم طعنه نگاه
از بسکه گریستم پیشا سے فراق	گردید سواد دیده ام آب ششاه
وله	
آگشت به شمع داغ من سینه	قالب کنم از بیم چو فانوس تنه
شب ناخوشم از روزین خوش گذرد	اینست مگر حقیقت روز بے
وله	
در عهد تو بسکه بخت شد یار کج خلق	هرگز ندم سپهر آزار کج خلق
در بلخ جهان نمال جو دیکه ز رفیق	هر روزه دوباره میدهی بار خلق
وله	
هر کس که بتواز بهر ناه آرد	از ربط مخالفش تنی کن بهیلو
فانوس غار آستین در جامه	باشمخ ز دست دست در آستین و
وله	
ای غلسن عثمان	خالت ربط شیخ با بتار حق طاهر
از صحبت هر که شد سخن چین چو سلم	چون کاغذ چیدیه بکش رود هم
ز نهار شواز دوز بانان ایمن	خافل در بیم با شد از تیغ دودم
وله	
کردم هر چند جستجو در عالم	یاران موافق به جان دیدم کم
افسوس که همچو هر با سے شطرنج	ایک رنگ نیند همنشینان با هم
وله	
برگر چه دمی چند بیژگان شست	سر رشته بیکیش تیغیاد بهر دست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر	هر چند که با تشد آینه شست
وله	

دوان کے لیے  
 در عهد تو بسکه بخت شد یار کج خلق  
 در بلخ جهان نمال جو دیکه ز رفیق  
 هر کس که بتواز بهر ناه آرد  
 فانوس غار آستین در جامه  
 ای غلسن عثمان  
 از صحبت هر که شد سخن چین چو سلم  
 ز نهار شواز دوز بانان ایمن  
 کردم هر چند جستجو در عالم  
 افسوس که همچو هر با سے شطرنج  
 برگر چه دمی چند بیژگان شست  
 از تیره دلی پاک نشد خاکستر

ناله بود و در...  
 ناله بود و در...  
 ناله بود و در...  
 ناله بود و در...

خیزم ز سر تراش ستم چه رسد	بر کاسه سر جسته شکستم چه رسد
بول کبیه بو مشگیریش وخته بود	ناخن بگریفت تا بوستم چه رسد
وله	
گر تبه شعر خود بری از من	گویم سخن با تو سرخ ای کودن
بر سر ورستی که کرده اش سخن	چون لوح زبان بشوی از آب سخن
وله	
از اهل سخن کس لب کند ز رسد	در شعر باز عرقی و سخن رسد
هر صریح اولسکه بلند افتاد دست	تو هم که باد صحرای دیو ترسد
وله	
طفا که بود روح کینت چه رسد	با عنایت صبر این شده سخن رسد
گوید که برده شعرش از باب سخن	نامش نیند تا بشویش چه رسد
وله	
از هر دو خموشی گر جفا برداری	هر گام از او فغانه به برداری
در راه سلوک دستگیر نشود	آنرا که از خاک چو نحصا برداری
وله	
اگر دوس که رفت نشد عهد شهاب	سر خوش شد کم یکدم از باد ناپ
از بهر قاشای جهان بچو جباب	تا در اگر دیم چشم ز سیم بچو آب
وله	
رین کاغذ سینه داد عشرت و ادم	گل گل آینه گفت خاطر ناشادوم
ممنونم از ان گل بر دمند که کرد	بعد از عمری بگری بگری یا دم
وله	

دوان کے لیے  
 خیزم ز سر تراش ستم چه رسد  
 بول کبیه بو مشگیریش وخته بود  
 گر تبه شعر خود بری از من  
 بر سر ورستی که کرده اش سخن  
 از اهل سخن کس لب کند ز رسد  
 هر صریح اولسکه بلند افتاد دست  
 طفا که بود روح کینت چه رسد  
 گوید که برده شعرش از باب سخن  
 از هر دو خموشی گر جفا برداری  
 در راه سلوک دستگیر نشود  
 اگر دوس که رفت نشد عهد شهاب  
 از بهر قاشای جهان بچو جباب  
 رین کاغذ سینه داد عشرت و ادم  
 ممنونم از ان گل بر دمند که کرد

دوان کے لیے

برون که بستی بود و ام سنگ	باشد گردون سخت جانان در جنگ
هر کس که تواناست کشد برنج زیاد	نشد بود از قیسه براسه رگ سنگ
ولم	ولم
هر کس که بنمونه زید در عالم	است از مهر خویش دلش را صد غم
دیدنی که بوقت رشته تابل خراط	کس صاید دست از تاسف بر هم
ولم	ولم
افادم در پیش زهر و اعضا	گوشا گردی که مالدا اعضا کس مرا
مے مایند غم تا مرا استادان	ای کاش که گوش میشدم سر تا پا
ولم	ولم
ای داد خا خدا کس بر من برات	لعل تو نکوتر بود از آب حیات
باشد کتف بز کمر کس جان	هر چند شمار نبود در عتبات
ولم	ولم
امروز کت اختطالع بهر است	در روز دگر زد شمشیر ز بر تر است
غافل نشین از انقلاب گردون	در پرده چو پر گشت دگر پرده در است
ولم	ولم
بر خیزد و بجنگ خصم شمشیر بهند	بر تر نطفه بسیار از کبر به بند
در زرم ز اسباب فراغت بگذر	پر را کیش از بالش او بر تر به بند
ولم	ولم
از زلف تو شانه عاقبت دست کشید	سرخ دل عشاق ز دام تو پرید
هر چند که عمری بوس رو بود داشت	گرداند ورق آینه چون خط تو دید
ولم	ولم

دروان نجفی  
 از روی این شعر  
 در روز دگر زد شمشیر ز بر تر است  
 در پرده چو پر گشت دگر پرده در است  
 بر خیزد و بجنگ خصم شمشیر بهند  
 در زرم ز اسباب فراغت بگذر  
 از زلف تو شانه عاقبت دست کشید  
 هر چند که عمری بوس رو بود داشت

دارم در و سکه هست جانکاه مرا	باشد سکه کاش عمر کوتاه مرا
هر چند که نیست ملک این درونی	دایم تا مرگ هست همراه مرا
ولم	ولم
چون نخل قد یار گل افشان گردد	مجلس همه رشک سخن بهتان گردد
آن خرمن گل را چو در آغوش کشر	خاک تن من بنقال ریحان گردد
ولم	ولم
ای جامه فقر زیب و پیرایه تو	وی شاه گدا تو انگر از مایه تو
در خاتم صنع سر نرد نقش دو کون	تا صرف نشد سیاهی سایه تو
ولم	ولم
تا دین تو واکر در امت و زبیر	بر روی زمین نیست نشانی از تو
چون سایه ذلیل گشت آن نامریا	کز پرویت گزشت شد تابع غیر
ولم	ولم
گلگون تو هست بسکه سرعت آیین	چون رنگ سبک پرواز روی آیین
گردید بلند آتش غیرت برق	زین باد که جسته است از دامن آیین
ولم	ولم

دروان نجفی

Handwritten text in a decorative box at the top of the right page, possibly a title or introductory note.

بسم الله الرحمن الرحيم	
اشعار مشرقه از قسم تواریخ و تعریفیات و بیویات و غیره که سلم مغفور شاکرد	
مصنف میردوردی بیست اشعار در احسن دیوان تصنیف لطیفش در سلامت	
در بیجا بهمان ترتیب جامع بی تقدیم و تاخیر براسه تفریح صغیر و کبیر بنایه	
تحریر میرسد تا کلام شعرا از اشعار مشهوره مصنف باقی مانده و الله اعلم	
مطلع	
در غنای تو ان بر سرین آن بکر و شوق	که بیکس در باد تو از چرخ افروغ خلق
مرا در این ایضا	
در این موسم از لیکه رخ بست آب	شد آینه حسنه سمرای حباب
ایضا	
تا بروی پل نشسته بر دکان جوهری	می نماید چون گنجی بر سر انگشتری
ایضا	
از شوخی پشت برین کردی بجزوی	کنی بر جانب ما پادزان نیز بر دایم
ایضا	
من در از غم زبان و گون در شیر	در فغان چون غم از غم زبان شیر

Handwritten notes on the right margin of the right page, including the name 'دیوان غنی' and other commentary.

وله	
حسی که سفیدست نزار و مزه چندان	
هم رنگ نمک هست لیکن نمکین نیست	
در تعریف حجام	
از تقدیری نازدی که یکه او آبخان پرش	
که از دست کسی چیزی بجز ناخن نگیرد	
ایضا منوی	
مرا بر تن زبانه گشت هر سو	شوم در وصف حجامی سخن گو
کلاه از نخوت شاهان ر بوده	سمران را زبردست خود نموده
باو آینه بسته چشم امید	ز پهلویش زده پهلوی خورشید
نشان داده ز خورشید آن پرید	شده خط شعاع نشتر او
چو گرد و شترش از دور پیدا	پس نظم او خیز درگ از جا
نیاید برگ الم زد یک هر سو	بود از مو سبکتر نشتر او
شده از سر تراش سرور خلق	روان چون آب جگش بر سر خلق
بسر ها گو زبرد آب دیگر	که مو پیش میان او شده تر
ز بس مراض آن مرد گلشن آقا	دهد از چشم دایروی بنان یاد
بود مراض او دل بسته او	بود بچشم با مسته اصن بر او
بفصاحتش نقش خوش نشسته	بود کارش همیشه دشت بسته
ز خوم شاخ را ناکرده گلگون	نشسته شاخ گل از رشک ز خون
چه افسون میدهد آن فتنه آگین	که شاخ گل از و گردید گل سرین
مے شو قش مگر نوشید حجام	که نام شیشه کرد از بخودی جام
چنان از آتش شوق ست بیتاب	که هر شب بخورد چندین سبو آب
نموده جیبش خاکستر بگن	کنند آن ماه تا آینه روشن

Extensive handwritten notes on the left margin of the left page, providing commentary on the text in the table.

دلمے سے آزمایہ تیغ بر مو گدوے بنیش پوست و دست تماشا کن کہ گشتم از گد و غرق تہ کیہ برون آید ز حسام چو جام بادہ طاس آب بر کہ باشد پیش او چون کائس آب شب مانی تو شد از تیر گے دوز دلمے آدم کہ برون رفت از خوش کہ در جامے بسازم بنشد ناخن تو گوئی سایہ کرد از سرمہ دوز سبا داسایہ او از سرمہ کلم	بجز قتل باشد مطلب او کشد تا بادہ خون من آن مست شدم در بحر خون از دست او غرق بر او اتظار آن گل اندام زستی میکشد آن ما و پیکر نذارم چشم من زین آرزو خواب بیایے آفتاب عالم افزوز نہا و آئینہ ام آن ماہ در پیش زدستم دور از آن افکنہ ناخن سبک برداشت چمن آن مہر بر نوز بود نامہ چسراغ بزم عالم
ای دست در دشتی جان بمنده وی دیدم کہ مست از عشق بود در جوایم گنت آن ز نار دار رشته در گردنم انگندہ دوست مے بردہر جا کہ خاطر خواہ دوست	تضمین کلمت زین جسوت چیت سود نیت در دستم عنان اختیار رشته در گردنم انگندہ دوست مے بردہر جا کہ خاطر خواہ دوست
<b>قطعه تاریخ وفات ابوطالب کلیم</b>	
طابا آن بسلسل باغ نعیم بے عصا طے کرد این رہ را کلیم شد سخن از مردن طالب تیمم چون زبان خامہ میگردد و نیم	حیف کردیو ار این گلشن پرید رفت و آخر خامہ را از دست داد اشک حسرت چون نمبر بزد قلم ہر دم از شوقش دل اہل سخن

دوای سخن  
ای دست در دشتی جان  
بمنده وی دیدم کہ مست از عشق بود  
در جوایم گنت آن ز نار دار  
رشته در گردنم انگندہ دوست  
مے بردہر جا کہ خاطر خواہ دوست  
قطعه تاریخ وفات ابوطالب کلیم  
طابا آن بسلسل باغ نعیم  
بے عصا طے کرد این رہ را کلیم  
شد سخن از مردن طالب تیمم  
چون زبان خامہ میگردد و نیم

عمر بادریاد او زیر زمین خاک بر سر کرد قدیمی و سلیم کشته انداین ہرہ در یکجا تمیم گفت تاریخ وفات او غنی طور معنی بود روشن از کلیم	عمر بادریاد او زیر زمین خاک بر سر کرد قدیمی و سلیم کشته انداین ہرہ در یکجا تمیم گفت تاریخ وفات او غنی طور معنی بود روشن از کلیم
<b>ایضا در وفات الہی شاعر</b>	
بیت دور از اثر صحبت او بر سر خاک وی ارباب زمان کہ لب کور در آید بہ سخن چارہ پوشیدہ سبہ چون موسن	بیت دور از اثر صحبت او بر سر خاک وی ارباب زمان کہ لب کور در آید بہ سخن چارہ پوشیدہ سبہ چون موسن
<b>ایضا در وفات امیر الامرا اسلام خان</b>	
حیف کہ فوت شد وہ امر تا کند منیع ملک باقی را دور زان آفتاب اوج کمال جستہ از بسکہ برق آہ از دل آنکہ دلغ اندماہ تا ما ہے شد نفس نالہ در گلو مارا	بہ سپرد دل شد نصیب سیماہ رخت بیرون کشید زین خرگاہ مردمک شد ز گردیہ لہر سیماہ خبر من ماہ ماند یک پرگاہ ہمہ آزادہ دل گداوشاہ ہمچونے زین صحبت جا کماہ
<b>جست زین مصرعہ از زبان غنی</b>	
مرد اسلام خان دالاجاہ سوز دل مادغ نشد از مرہم بفر رفتی و از تیغ فراقت بہیم گرے شمع ز فانوس نمیکرد کم زخم چندان بہم آید کہ نیاید بکم	مرد اسلام خان دالاجاہ سوز دل مادغ نشد از مرہم بفر رفتی و از تیغ فراقت بہیم گرے شمع ز فانوس نمیکرد کم زخم چندان بہم آید کہ نیاید بکم

دوای سخن  
عمر بادریاد او زیر زمین  
خاک بر سر کرد قدیمی و سلیم  
کشته انداین ہرہ در یکجا تمیم  
گفت تاریخ وفات او غنی  
طور معنی بود روشن از کلیم  
ایضا در وفات الہی شاعر  
بیت دور از اثر صحبت او  
بر سر خاک وی ارباب زمان  
کہ لب کور در آید بہ سخن  
چارہ پوشیدہ سبہ چون موسن  
ایضا در وفات امیر الامرا اسلام خان  
حیف کہ فوت شد وہ امر  
تا کند منیع ملک باقی را  
دور زان آفتاب اوج کمال  
جستہ از بسکہ برق آہ از دل  
آنکہ دلغ اندماہ تا ما ہے  
شد نفس نالہ در گلو مارا  
جست زین مصرعہ از زبان غنی  
مرد اسلام خان دالاجاہ  
سوز دل مادغ نشد از مرہم  
بفر رفتی و از تیغ فراقت بہیم  
گرے شمع ز فانوس نمیکرد کم  
زخم چندان بہم آید کہ نیاید بکم

این دریا مشرف است به بحر و دریاها  
 در این دریاها آب سرد است و دریاها  
 در این دریاها آب سرد است و دریاها  
 در این دریاها آب سرد است و دریاها

سیر این عکده که دریم زمه تا ماهی کف دریا نشود پس به دلغ ماهی نزد ارباب تواضع تواضع تن ده هست رویش گل وی بسطوغ و جو میشود نال قلم سوخته چون رشته شمع شرف ذات بتقلید نگرده حاصل هر که آئین قناعت بودش ملتزم بچو موی که شود پرشکن از نقش نگین یا و آن بت کند و سر زنده از شوق لبنگ آب چون نیست گذارد بدین آتشین حاصل دلشکنی غیر است نسبو قطع پاکر ده ام از بهر فراغت اما دولت ظاهری باطن شود از می حاصل خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا	هیچکس نیست که بدیغ بود در عالم به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم پیش محراب همان به که گنی خود را خرم گر چه باشد دهنش غنچه گلزار عظم حرف سوز و دل خود را چو در آرم بر قلم گا و خراگن خوردن گندم دم بشکند روزه اش از سنگ بند بندگی دید چون خم دم چین بچین ز درم هم قطعت اینک بر دهمه بر همین بصیرت دیده ام هست جگر دارد اگر شد بی غم آسیای بسبب دست نشانی بر هم بسفری بر دم آب خورش بچو سلم نم روایت ز قلاطون کند جام زجم هر کس انگشت گذارد بدین چون خاتم
منفر سر با نمود چون مار خاک از جفا گشت خار منیلان پای من نا آشنا در پله شکل کشایان هرزه گردیدن چا فکر ما بیرون نمی آید ز گرداب غضا خام گویان بسکه بسیار دمنی با شهید زلف با بر روی خط بهر فریب ننگه است	آز خار اگر زبان آرنه بیرون از جفا کفش ما بر خاک انداختم چون نقش پا که گره را میکند سوزن ز تار خویش و می برد در سج از کدو بهر گره خواص با شد زمین شعر آخر چون زمین کر بلا دام ما را بر سر هم گسترده جیاد ما

این دریا مشرف است به بحر و دریاها  
 در این دریاها آب سرد است و دریاها  
 در این دریاها آب سرد است و دریاها  
 در این دریاها آب سرد است و دریاها

دیوان سخن  
 دیوان سخن  
 دیوان سخن  
 دیوان سخن

جرات از دست رفت  
 جرات از دست رفت  
 جرات از دست رفت  
 جرات از دست رفت

این دریا مشرف است به بحر و دریاها  
 در این دریاها آب سرد است و دریاها  
 در این دریاها آب سرد است و دریاها  
 در این دریاها آب سرد است و دریاها

جان من از پیش شتاقان که مشغول سبکند جزو بدن هم از بدن پهلوتی هر که باشد در جهان مشتاق بهر گشت از برای سرد جای چون کنار آب است	پوست موی عاقبت آنرا سبکند ترا کاه در پر و از می آید جویند کمر با آب از شوق تو گشت در کنار من بر
در اعضا ساخت ما سپ مانی است چون گزاردم زین پشت او می چیدند تا نباشد کس بر نباش نیاید پرو ما گر کاب این گران قالب خشی شود بسکه از سنگ عود است آنرا نس گشت	پشت او بلین شد چون سپ شلی آشنا بر شکر دیوار گو یا حسنه که دم است تا زیاده نیست چون دم بچوم از نقش بر نمی خیزد ز روی خاک چون نقش پا بسته ام جای خنای زین پشت من گشت
روز شب از بس زین گرم زلفش فوت رفتار دارم با وجود ضعف پا حکم از ضعف بدن هر چند دارم بر حصا در تیر عمر من گذشت چون آینه ما پشت ما گردیدم افزا و ضعف تن مرا اگر چنین نه در دعا ضعف شک گردیدیم	چکر من میزد بهر سلب نقش لوریا چون قدم در ره گزاردم میروید پا بر نمی خیزم ز جای خویش چو نقش پا این سزای آنکه گشتم عمر ما در سورا اگر چه حکم میشد چون رشته میگردود و تا میشود محضت پایم رفته رفته خار پایا کاش بسکرم ز حیرت کینش کم دست در میان آرد در آید میگردود و تا میکشیدم استقامت زرد خویش از آسنا گشتن از پهلوی پهلوی دیگر معراج است

این دریا مشرف است به بحر و دریاها  
 در این دریاها آب سرد است و دریاها  
 در این دریاها آب سرد است و دریاها  
 در این دریاها آب سرد است و دریاها

دیوان سخن  
 دیوان سخن  
 دیوان سخن  
 دیوان سخن

جرات از دست رفت  
 جرات از دست رفت  
 جرات از دست رفت  
 جرات از دست رفت

بسیار از این است که در وقت باران و بادهای سرد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد

بسیار در وقت باران و بادهای سرد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد	بسیار در وقت باران و بادهای سرد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد
بسیار در وقت باران و بادهای سرد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد	بسیار در وقت باران و بادهای سرد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد

قصه در وقت باران و بادهای سرد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد

**در صفت زمستان**

موسم سردی شده سرگرمی بند است بسکه هر دم می نشیند بر رخسار از زبان قیامت رخ لا سر زنده می کنند حلقه های نامی همچو عینک شاد رخسار تا از سر مال زه برانها افتاده است برق شهاب چون چرخ صبح آید در نظر کس درین بهمانی باید نشان روشنی تا از بند از نگاه دور آید ز برت سدر راه ترک نشکر گری است رخ	بط اسیران عینه فولاد گردید از حساب شد چرخ آساید هر چرخ گردان آفتاب گر بودی سخت زوار شرم میگردید کاش میزد چشم او خط شعاع آفتاب نیست غیر از شمع آیین بجز از اضطراب پر تو برق مست گو یا جانشین ماه تاب آسمان تیری بتاریکی فکند است از شهاب هر زمان خورشید گیسو پرده بر چشم از حساب پریزانش آتش نازد و با کس در وقت آفتاب
--	---

در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد

بسیار از این است که در وقت باران و بادهای سرد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد

بسیار از این است که در وقت باران و بادهای سرد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد

بسیار از این است که در وقت باران و بادهای سرد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد

بسیار از این است که در وقت باران و بادهای سرد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد	بسیار از این است که در وقت باران و بادهای سرد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد
بسیار از این است که در وقت باران و بادهای سرد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد	بسیار از این است که در وقت باران و بادهای سرد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد

در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد

**ایضا**

از دم سرد زمستان بسته شد در آستان فصل اشک از خانه های چشم بیرون می رود داده یاد از مردم چشمی که میگردند سفید آسمان چون چرخ حلقه است که در وقت گشت بهرب گزیدن بیشتر اسباب جمع بسکه زخم تیر باران خورد از دست فلک کرده است ایام سر اسب که در رفتن است بیزر پهلوی بخت طورا از آتش چشمت ار که شود از مشعل خورشید ساق خوشتر سبکد هر کس که گردد ساکن این بر سر	همینه های عمد لبان همچو دندان در میان ابر چون کاغذ باد است در هر سو و آن زبان ز برت تا پستان شده در آستان پینه و دانه ز برت و زاله ز برت در میان تا از سر با چرخ دندان بسته شد آب در میان رخ نتواند بریدن شمع چون در کمان برق باشد آتش دامانده این کاروان زیدار خود را کلیم وقت دانند باغبان زین هوا هر چند کسی کرد بر آسمان نور پوش از شوق آشفته همچون کمان
---	---

در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد

بسیار از این است که در وقت باران و بادهای سرد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد و در وقت که در آسمان ابرها جمع می شود و در وقت که در زمین بادهای سرد می وزد



بسیار است  
 در این کتاب  
 از زبان  
 در این کتاب  
 از زبان  
 در این کتاب  
 از زبان

بسیار است در این کتاب از زبان در این کتاب از زبان در این کتاب از زبان	تیش بر پانزده هر کس که میگردد و در خنده دندان نما بر بست و نیز هر کس پزشک آذربایجان بر شمش آشیان بیاید کاسه برکت است سرو از آشیان بیاید
تشریح کاستان از روی تریه و بزرگ	
در روغن او فواید و او غم چو مان در گلاب رود و بجانب هر گاه سوی پا خاشاک سوی بجم در او بگذرد چربست اگر است گشت پایاش از پامن چه پاک خواهد شکست شمشه قلا استخوان من آخر دم شکست شد از در و استخوان	جز شکر نمیشود بر زبان در شد استخوان پهلوی من زبان در اگر نیست کاسه برکت آشیان در شده بر قف ز سایه من باز نشان در تا چند در شکسته بود از زبان در ای کاش بشکند چو دم استخوان در

بندی احوال حضرت که شرح در مقدمه ثانیه شرح از چند سائزه معتبره تمهید  
 اشرف تعالی نگاشته شرح الدین علی بن ابی طالب که در تذکره اشعرا  
 مسی به مجمع التماس می آرد که ملاحظه کنی کشمیری شاکر و شیخ حسن فانی است  
 گویند چون کسی از هند وارد ایران میشد مرحومی مرزا صاحب میفرمود که برایش  
 تخمه از هند آورده و آن عبارتست از اشما غنی نواب و حیدر زانی طاهر و حیدر  
 دیوان او را بیکل از وی خیال خود ساخته بود مثل او از کشمیر چه که از ملک دیگر  
 نیز در متاخرین کم بر خاسته در بسین معضاتین تازه و بنده است معانی در و صفا  
 عبارات از هم معمران بلکه از اکثر گذشتگان پیش قدم است جناب مرزا صاحب

بسیار است  
در این کتاب  
از زبان  
در این کتاب  
از زبان  
در این کتاب  
از زبان

دو صد بیت از دیوان او اقتباس کرده در ضمیمه خود نوشت و حال بیاض در کوشش  
 یعنی است تا از صفات میزانی مرحوم را والا قلیجان حال ایران همانا  
 گنج آرد و کلام هندی را با خطی آموزد و نیز در تذکره مذکور مسطور است که شریف  
 آن میگوید که در بعضی از کتب دیده ام که مرزا صاحب میفرمود که کاشش تمام شمس  
 میرزا یعنی شمس میرزا در این شعر شعر حسن بنوری بخط میرزا کرد و امیر هم  
 به رنگ زمین بود که قرار شد هم حواله من کرد در قلم الحروف می گوید عزیز  
 معتقد القول نقل میگردد که مرزا عبد القادر بیدل میگفت که اگر این شعر از جلال  
 امیری بود من گفتن شعر ترک میگردم که در لطافت لفظی و معنوی غنی خودی  
 بود محمد بی بی الزمان تغییر آبادی در ذکر شعرای هندی آرد که ملاحظه کنی  
 در تحصیل علوم سعی نموده با وجود حدیث من در کمال بی تعلقی بوده چشم بر زدن  
 دنیا که در نظر عارف قدر برگ گاهی ندارد گذشته بهجت آن غنی معنوی رسم  
 بود چنانکه خود گفت شعر سعی روزی بر بندار در از جاسه خویش + آبر و چون  
 شمس میرزا دلی بر پسه خویش + الایح القوی سموع شده که بادشاه و الایجاه  
 هندوستان بیعت خان حاکم کشمیر نوشت که او را در و اینه پای تخت نایب بیعت خان  
 او را طلبیده بکلیف رفتن هند نمود او ابا نمود گفت که عرض کنید که دیوانه است  
 گفت که حاقلی را چون دیوانه بگویم او بی التفور گریبان خود را آوریده دیوانه وار رو  
 تجا شد بعد از سه روز فوت گردید حاکم دست سلیمه و غریب خیال بود شاکر  
 نامی لطیف است و میر حسن دوست در تذکره اشعرا می نویسد که شاعر با هر یک  
 فنی ملاحظه کنی آب در رنگ گلستان بخندانی است و شاکر و شیخ حسن فانی بر قاضی  
 بوده مرزا صاحب این پیشش امینند عزیزت کشمیر فرود شعر موسی بیان  
 نوشته که الین کرد جدا کاسه مرزا قن در یافته بر سپید که کر الین کر نام

بسیار است  
در این کتاب  
از زبان  
در این کتاب  
از زبان  
در این کتاب  
از زبان

رشته ایست که گوزه گران کاسه را از چرخ برده و میسازند گفت بی باز غنی  
دیوان خود را که از ملک بیت برگزیده دو هزار بیت بیاضی نگاشت و باقی را  
باب داده بود پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعه آن لطافت مخلوطا شد و عجب  
بریتی حسرتنا خورده گفت کاش این همه که در تمام عمر خود گفته ام باین کثرت میسر میسر  
و این یک بیت او بمن حال میکردم حسن سبزی لایح میرزا فضل مرحومش در  
ذکر فضلش آورده که محمد طاهر غنی صاحب طبع عالی بود پادشاه مشهوری را بر حسب  
کمال رسانیده از خطه کشمیر بلکه از اقلیم هند بجز او خوش خیال نازک بند برخواست دیوان  
را محمد علی اهرتیب داده چنانچه دیوان میرزا ناصر علی را بنده جمع نموده غنی  
بایع شعر گفتن و ابتداء تخلص یافتن اوست و اکثر از معاصرین و متاخرین  
فائل بخوش گلای او بوده اند میگویند که تخلص خود را صفت ذات خویش ساخته بود  
یعنی در عین بید شکایتی کمال حمیت میگذازمیند و چون زمره باب خود در سبزه  
برنگ مروارید در صدف زاویه پیراس برود مقید بودی اشعارش مانند گلها که کشمیر  
همیشه با طراوت و طرز کلاش چون کلام خوبان بیوت با علاوت و ارادت اور  
معنی خاص بسیار است و مضامین تازه بقیاس اگر چه شاگرد حسن غانی است لیکن  
بدر طبع دراک در فتون علم بر استاد چیره دستی می نمود هرگاه شیخ را مسئله مشکل  
شدی از وی استفسار نمودی ناممکن روحش در عین شباب بسیر پیچید شایه  
اجل گرفتار گردید و در سفر واپسین نیز بر استاد سبقت گزید و باین ضمیمت بچ  
از طبع و قادت سر زده بودالی آنان در ایران و توران و سواد هندوستان برافرا  
دالسته جاری است و این بیت از غیب دانه های اوست که نباشد شعرش شایه  
تا جان در بدن باشد که بعد از مرگ آهونافه بیرون میدهد بجز او را محمد علی ماهر شایه  
میرزا جعفر معالی در تاریخ و فائق این قطعه نظم کرده قطعه خود را در ضمیمت صحبت

خانه دیوان غنی

شیخ کمال حسن غانی غنی مرحله اصحاب او ذکر کرده دانی شده تهنی چون کرد بزم شیخ  
را گفتند تا بخش که آگاهی سوی دارالبعث از دار غانی شده عنایت خان نظر خان  
ناظم صوبه کشمیر دعوی کرد که شعر یک از یک مرتبه خواندن یا شنیدن بفرم من نیاید یعنی  
ست چون غنی بشنید این دعوی از وی نپسندید و گفت تا حال اعتمادی بر شعر غنی  
عنایت خان داشتم امروز آن اعتماد بر خاست و بعد از آن بیچگاه با خان مکرور  
ملاقات کرد و بدعا از وی تاریخ وفات که بیکار و مبتدا و در ابتدا شعر  
گویی او که یک هزار و شصت و پنجاه و شش مشق شده و نوزده سال می شود سبحان الله  
اینقدر فرصت تلیل و تحصیل تحصیل این فن در همه که کاملاً شیوه مشهوری را در قرنها  
ست میداد شعر این سعادت بزود باز نیست تا از بخش خداست بخشیده

د س ت و

خاتم الطبع

الحمد لله العالی که دیوان بلاغت بنیان مایه نازک غنی طاهر طاهر متخلص  
به غنی در مطبع فیض منبغ منشی نول کشور واقع کابنور سیرتی  
عالی جناب معالی انقاب منشی پراگ ترا این صاحب  
بهار گورای بهادر مالک مطبع دوم اقباله  
بار هفتم ماه می ۱۳۱۵ عیسوی  
طبع مطبع پوشید  
فقط

باز این دیوان غنی  
در کتابخانه  
است در دیوان  
دیوان غنی  
۱۳۱۳  
خانه دیوان غنی  
توق  
والا اشعار دیوان  
آن قطعات هم  
سازنده

# قطعات تاریخ طبع دیوان عینی

از ہمایاں سبحان ابوناظم مولانا مولوی محمد حامد علی خان صاحب  
متخلص بہ حامد شاہ آبادی محافظ علیہ تصحیح

ہر کہ دیوان عینی دید بخت انصاف

ہست والتدعجب نظم لطیف و لطفت

کلب حامد پے تاریخ زروی اوصاف

زور قسم - واہ عجب نظم لطیف و لطفت

از رشحات کلاکج اہر سلک نقاد و سخنور منشی بالکرام صاحب گہ  
خوشنویس تلمیذ حضرت شگفتہ لکھنوی منصرف صیغہ طبع مطبع ہذا

زالطباع این کلام پر بلاغت گشتہ اند

تلمتہ سبحان زمان ممنون احسان عینی

مہر سال طبع رخشاندائے گہر فکر مچنین

طبع شد ماہ جمان افروز دیوان عینی

کلیات جامی - یہ کلیات ولایت کے خطا کا پورا لکھا  
ہوا ہم پہنچا اسی سے نقل ہو کر چھپا۔

نہ ساری - مجموعہ منتجات کلام شعرا سے نامی مولفہ۔  
مولوی عبد الغفور خاں صاحب بہادر تخلص بہ نسخ۔

کلیات نظری نیشاپوری - مع شہ طبع ہوا ہے۔  
تذکرہ حسین - مولفہ میر حسن دوست سبھلی اول مناقب

جناب امیر المؤمنین علی علیہ السلام سے ابتدا لکھا پھر حضرت  
اولیاء کے کرام اور اہل اسر عظام کا تذکرہ ہے۔

گلشن پنجارہ - نواب محمد مصطفیٰ خاں صاحب بہادر شہید  
دیوبند فی ثابیت سے تذکرہ شعرا سے متقدمین ہے۔

قصائد رفوانہ - مصنفہ منشی تحسن لال صاحب بہجت۔  
دیوان قاسم - فارسی غزلیات ملا قاسم دیوانہ۔

کلیات نظریا ربانی - اس میں قصائد و دیوان و رباعیات  
و قطعات وغیرہ درج ہیں بتائید غیبی یہ کلیات بہ نضر

و تلاش ہم پہنچا کہ جس کو جناب مولوی محمد عظیم  
صاحب علم تخلص سے بڑی کوشش و عرق ریزی سے

چند نسخہ نقلی فراہم کر کے اس ایک نسخہ کو بہ ترتیب کامل دی  
ہر چند شیون میں افراط و تفریط قصائد و قطعات و رباعیات

کی پائی گئی لیکن نامقدور و امکان بسری اس کی تکمیل  
اور صحت الفاظ و سباق سخن میں بہت دیدہ ریزی اور

موشگافی کر کے موافق لغات کی بہت ترقیح و توضیح کی اور جا  
بجا اشارہ دقیق کے یعنی بھی لکھنے کی الحقیقت یہ وہ

کلیات ہے کہ دوسرا اور کسا اس جا بہت کی صفت سے  
تذہب کا جو کہ مالک مطبع اودھ اخبار عالی اہم جناب منشی

نول کشور صاحب دام اقبال کا از ابتدا سے بنا سے مطبع  
سے یہ نشا ہے کہ اشاعت علم و فنون عامہ منافع کے

لیے ہوا اور سی نظر سے وقفاً و خفاً کتاب نایاب زمانہ ہم  
پہنچا کہ ہر اسہ یاب ترجمہ چھاپی گئی جن کی اکثر کلیات از

فارسی اساتذہ نامی گرامی کے جہان تک بروت و دستا  
احباب سے با بصرف زہم پہنچا کہ وہ فراہم ہو کر

طبع کے جناب کلیات اساتذہ فارسی گو یوں کا مشعل  
کلیات شیخ علی حسنین و کلیات مرزا عبد القادر

بیدل و کلیات حضرت صلح الدین سعدی شیرازی  
کلیات مرزا اسد اللہ خان غالب و مولوی کلیات مست

مرزا محمد علی صاحب کلیات امیر خسرو دیوبند  
کلیات ملا عبد الرحمن جامی کلیات نظری نیشاپوری

اور بخوبی ہر پارہ ان فروخت ہوتا ہے یہ کلیات سب  
حضرت ابوالفضل فارابی سے ہے کہ جو ایک شاعر نازک

خیال بلند فکر پیمثال استاد مسلم الہیوت اور علوم حکیمہ  
ریاضی میں شہرہ آفاق تھا اس پر جسے لقب اسکا حیدر اللہ

ہے ناوح سلطان اتابک (جو بکر باغ از نظری انعام  
و اکرام سے اختصاص پایا الحال جب یہ کلیات اسل

خضر صیت اور جا بہت کے ہم پہنچا تب شہادت ملی کہ  
تصور کر کے قطع خوشنما رحمت کامل کے ساتھ چھپا اس پر

کہ مطبوعہ شالیقین ہوا۔

## کتب دوادین اُردو

ہمارستان سخن - اردو ناسخ و دانش و آبادی  
طرح غزلیں سہرور۔

دیوان گوہر - تصنیف فقیر محمد خان گوہر  
وزیر لہنویان نو۔

کلیات صنعت - کلام شاعر مستند میران کریم الدین صنعت  
مراد آبادی۔

دیوان لہند - تصنیف نواب محمد خان بہادر لکھنوی  
شاگرد دانش۔

کلیات ناسخ - کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہے دیوان  
حومن و حاشیہ میں۔

کلیات آتش - تصنیف خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی  
کلیات نظام - اردو یہ کلیات بلاغت نکات از کلام

سجده نظام جناب نظام الدولہ نواب مردان علی خان  
بہادر نظام ہے۔

کلیات نظیر البر آبادی - اس میں محسن و مسدس  
و دیگر نظم ہیں۔

دیوان فداہ - نہایت عمدہ دیوان تصنیف مولوی  
فاجین صاحب -  
گلدستہ امانت - محاسن امانت شاعر کلمی کے -  
دیوان امیر - منشی مظفر علی صاحب امیر - شاعر نامور  
کلیات ذکی - ملک الشعراء امجدی علیخان مرحوم  
ذکی کی تصنیف -  
دیوان غافل - تصنیف جناب منور خان صاحب غافل  
بھیباہ آتش و ناسخ -  
کلیات امیر الشکر تسلیم - نام تاریخی نظارہ جہند تصنیف  
منشی امیر الشکر تسلیم شاعر و رشید نسیم دہلوی -  
دیوان ذوق - کلیات سید ابراہیم دہلوی تخلص ذوق  
منتخبات میر درد و سودا - واسطے مدارس اودھ طبع  
کلیات میر - مسلم البتوت استاد کلام ہے - بعد نظر ثانی  
کر طبع ہوا -  
دیوان صادق - مصنفہ قاضی عبدالحمید صاحب -  
کلیات ظفر - ہر جہاں جلد یہ دیوان مشہور ہے -  
گلدستہ لغت - از محمد واحد علیخان قصائد مدحیہ سرور  
کائنات تصنیف مولوی جمیل الدین احمد صاحب  
دیوان لطف - یہ عمدہ دیوان آردو پاکیزہ و دلچسپ  
مجموعہ اشعار - مجموعہ کلام اساتذہ قدیم و حال ہے -  
دیوان نیاز - تصنیف شاہ نیاز احمد مرحوم اردو فاری  
کلیت - بسن خان - نہایت پاکیزہ و دلچسپ کاغذ پرچھاپا  
چمن بے نظیر - مجموعہ کلام شاعر کے قدیم - کلیات بسن  
خان کاغذ سنائی -  
دیوان امیر سید امیر الغیب تصنیف منشی سید احمد صاحب  
دیوان غالب - دہلوی آردو کی مرتبہ مختلف مقامات  
میں طبع ہوا اور پھر خیرداروں کی خواہش باقی رہی  
آج کل اس طبع میں منقول مطبوعہ نظامی سے طبع ہوا  
دیوان شہیدی - مشہور شاعر کا کلام طبع جدید ہوا  
دیوان مشتاق مظہر عشق نام - تصنیف خواجہ اسد  
بھوان مشتاق -  
امبیہ سالک - ایک دیوان عمدہ منتخب طبع مرزا قاضی

بیک خزانہ مخلص سالک ہے -  
ہفت خان مظلوم تصنیف مولوی عبدالاحد صاحب  
مثنوی زینت العجب - در مدح نواب نوح محمد خان  
حب درہ -  
مثنوی سعدین - تصنیف منشی انوار حسین صاحب  
سہوائی مخلص تسلیم -  
سرو و دہلی - مولانا سید محمد علی جو یا جامع صنایع تاریخی  
مثنوی فرنگ عشق - مصنفہ منشی طوطا رام صاحب  
شایان -  
مثنوی دریائے حسن - مصنفہ ایضاً قصہ نہایت خوب ہے  
مثنوی جوہر عشق - مصنفہ منشی نصیر الدین احمد صاحب  
تخلص نصیر -  
مثنوی سعدن فیض - در مدح پیر صلح بطور محسن  
و مدرس ہے -  
کلیات انشوار اللہ خان - یہ کلیات بیچہ طبع عالی میر  
انشوار اللہ خان بہادر کا ہے اور یہ حضرت سعدین نواب  
سادت علیخان بہادر کے بڑے نامی گرامی شاعر و مخبر  
سے تھے -  
کلیات سلسلخ - اس مجموعہ میں رسائل ذیل ہیں -  
شاعر عشرت - سخن شعرا - اشعار سلسلخ - مرغوب دل  
دفتہ بینال - گنج تواریخ - چشمہ فیض - قند پارسی  
زبان رنجیہ - قطعہ منتخب - از مولوی عبدالغفور حسان  
صاحب بہادر -  
قطعہ منتخب - مولانا مولوی عبدالغفور خان صاحب بہادر  
ایضاً -  
رسالہ زبان رنجیہ - وجہ ایجاد زبان رنجیہ کو لطف  
کے ساتھ جناب مدد و سعادت نے مع نظائر اشعار اساتذہ  
تالیف کیا -  
شاعر عشرت - مولانا ایضاً -  
سخن شعرا - ایضاً شعرا سے متقدمین کا آردو تذکرہ  
ہے -  
اشعار سلسلخ و جناب مدد و سعادت کا دو سوا دیوان ہے -



کتابخانه شورای اسلامی  
تهران  
فروردین ماه  
۱۳۶۲



۳  
۴۶